

تذکرہ سازگار

حاوی



وضع جغرافیائی و بیوگرافی: فضلا، شعرا، خطاطان

«نی ریز»

گردآورنده خلیل سازگار

اسکی شد

تذکرہ سازگار

حادی



وضع جغرافیائی و بیوگرافی: فضلا، شعرا، خطاطان

«نی ریز»

گردآورنده خلیل سازگار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه

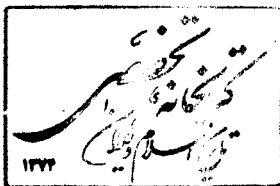
سطح پهناور گیتی همیشه ناظر و شاهد مردانی بزرگ و رجالی برجسته بوده که فضائی علمی و کمالات هنری آنها درسی آموزنده برای نسل های آینده بشمار میرفته است و هریک بمصادق کل علم لبس للقرطاس ضاع تجار و هنر خود را بصورت نگارش درآورده و در دسترس عموم قرار داده اند و بهمین لحاظ نام و نشان آنها در صفحات تاریخ به یادگار برجای مانده است و برخی هم روی اصل عدم امکانات موفقیت حاصل ننموده و آثار علمی و هنری خود را همراه خود ب خاک برده اند .

نی ریز که خود با سوابقی کهن و تاریخی گویا از پست ترین شهرستانهای استان فارس است بزرگان علمی و موالی هنری زیادی را بجهان دانش عرضه داشته که اکثر آنها تالیفات و تصنیفاتی از خود باقی نگذاشته و گذشته اند و گذشتگان بعدی هم در این مورد اهتمامی بخرج نداده و یا نتوانسته اند که نسبت باحیاء نام آنها اقدام نمایند .

در اینجا تفحص و حوصله کافی لازم است تا با مراجعه بکتابخانه های معتبر نام بعضی از آنها را از سطور صفحات کتب و تواریخ استنتاج کرده و با گردآوری تذکره ای جامع این مفاخر فرهنگ و هنر را از زوایای فراموشی بیرون کشیده و در صف سایر بزرگان جای داد .

عده ای از این معاریف امثال شیخ ارشدالدین . فضل بن حاتم . قطب الدین نی ریزی هریک بنوبه خود از جمله علمای فقه و ریاضی و عرفان

بوده و نوابغی نیز مانند سید اشرف شیخ الاسلام (شهاب) و شعله دارای
 قریحه ای موج و ذوقی سرشار از شعرو ادب بوده اند و از آنجا که امکان
 حصول نتیجه برای جمع آوری کلیات حاصل نشد بمقادیرالا بدرک کله
 لایترک کله نگارنده بر آن شد که اگر درک کلیات را مقدورش نیست ترک
 آن هم نشود لزمست که سعی و تلاش در این راه بسیار شد و تا این حدود
 موفقیت شاکر خو هم بود چه فراموشی آنها در زوایای تاریخ سزاوار نیست
 امید که آیندگان به چاپ شرح جامع آن موفق شوند .



بسم الله الرحمن الرحيم

اول هر نامه نام حی توانا	آنکه به ذاتش نبوده ره دل دانا
مالک ملک قدم به خطه هستی	خالق لوح و قلم بعصره انشا
آنکه سحاب عنایتش زمشیت	در صدف کن فکنده لوء لوء لا لا
آب حیاتش پدید در دل ظلمت	صبح جمالش پیبرد شب یلدا
پنجه خیاط قدرتش ز تقاوت ببند	جامه خلقت بریده بر تن اشیا
خواست در آئینه عکس خویش به	بر ورق جان نگاشت صورت زیبا
تا ز نداتش ز عشق بردل وامق	پرتو حسش پدید از رخ عذرا
اوست که از آب و خاک طینت آدم	آتش الفت فکند در دل حوا
از ازلش تا ابد به رشته تو حید	گرون طاعت فکنده اسفل و اعلا
بار خدا یا توئی که دیده فکرت	ذات وصفات ترا نیافته همتا
از اثر مهر تو است کوشش گردون	وز شرر عشق تو است جوشش دریا
هم ز خیال تو تیره خاطر بینش	هم ز خیال تو خیره دیده بینا
ای ز تو ظاهر هر آینه مخفی و پنهان	وی ز تو مخفی هر آینه ظاهر و پیدا
هم به تو مفتون هر آینه هائم حیران	هم ز تو مجنون هر آینه چه واله و شیدا
در هم چو گان تو است گنبد گردون	در کف فرمان تو است نوده غبرا
ریزه خور هوای تو است عالی و دانی	بذله بر جود تو است والی و ووالا
هر چه فرو میروم ز صامت و ناطق	هر چه نظر می کنم ز ساکن و پویا
جز به عطای تو نیست راضی و شاکر	جز به ثنای تو نیست ذاکر و گویا

ای کرمت بذله بخش منعم و درویش	وی نظرت دستگیر عاجز و اعمی
سایه فکن گر شود همای تو از عدل	یشه نیاندیشد از تطاول عنقا
بر دلم افکن ز خویش جذبه شوری	کز تو ندارد شهاب جز تو تمنا

اثر طبع شهاب

بنام آنکه پیدا و نهان است
 تعالی شانش از توصیف و تمجید
 نه کس واقف ز اسرار درو نش
 جهان مستغرق بحر صفاتش
 در این ره گر کمیت عقل پوید
 نگردد هجز بچولانگاه ناسوت
 اگر عنقای وهم آید به پروا ز
 از این آتش نبیند غیر دودی
 عقاب تیزبال عشق باید
 کجاسرپنجه عشق توانا
 گشاید قفل از گنجینه غیب
 منزله گردد از آلائش خاک
 ز تثلیث و ز تربیع وز تسدیس
 جهان هفت وادی را کند طی
 نشیند بر فراز اسب دولت
 براند تا کنار آب حیوان
 ز بحر نفی لابیرون کند سر
 مبرا گردد از اطلاق و تقيید
 پس آنکه بارخی مانند چون ماه
 نماز آرد بطق ابرو وانش

فراز لامکان او رامکان است
 میرا ذاتش از ترکیب و تقيید
 نه کس آگه ز اوصاف درو نش
 خرد حیران بود از کنه ذاتش
 بغیر از عرصه امکان نجوید
 نبیند گردی از میدان لاهوت
 نه زانجامش خبریابد نه ز آغاز
 نداند از فروزش جز فرو دی
 که براوج جمالش پر گشاید
 که بگشاید زدل عقد تمنّا
 بخواند سربسر آیالات لاریب
 بسوزد خانه خاکی بخا شک
 بر آید سوی گردون همچو برجیس
 بهروادی سمندی را کند پی
 رخ آرد سوی جولانگاه و حدت
 بشوید چهره را از گرد امکان
 نبیند غیراله شبخ دیگر
 معرا گردد از ترکیب و تجرید
 در آید تا بخلوت خانه شاه
 سجود آرد بخاک آستانش

گهی اشک روان از دیده ریزد
 زواج کی توان ممکن زند دم
 حدوث آگه ز معنی قدم نیست
 نبینم عقل را جای تفکر
 خس آگه کی شود از قعر دریا
 دو صد کشتی در این دریا روانه
 نهی گریا در این راه خطرناک
 چو آمد ناقه ات را پای در گل
 عنان برکش نه هنگام درنگ است
 در این وادی نشان پای کس نیست
 عنان از کف رباید عاشقان را
 یکی پرتو از آن خورشید رخشان
 بر انگیزد در آب سرد آتش
 ثریا بر ثری ریزد ز افلاک
 شود فانی همه اوضاع هستی
 چو بگشائی بمعنی دیده حق
 نغالی واحد یکتای بیچون
 جهانی زنده کرد از یکا اشاره
 چه او پیوند حرف کاف و نون کرد
 بدم را خلعت ایجاد بخشید

گهی از پای افتد گاه خیزد
 که این معنی معنائیست مبهم
 در این وادی کنون جای قدم نیست
 که باشد و هم را بیم از تصور
 گیاهی کی رسد بر شاخ طو بسی
 ولی زین بحر تا پیدا کرانه
 ز شیران گردد آخر سینه ات چاک
 همان بهتر که برگردی بمنزل
 خرد را اندرین ره پای لنگ است
 مراهم طی این وادی هوس نیست
 ز تن بیرون نماید نوع جان را
 نماید کوه را با خاک یکسان
 زمین را چون فلک سازد مشوش
 ز دریا ماهیان افتند بر خاک
 نماید هر فرازی روبه پستی
 در این مصدر نبینی غیر مشتق
 کز او برپا بود گردنده گر دون
 نیامد نعت باری در شماره
 ز ظلمت آب حیوان را برون کرد
 فروزان کرد در شب چهر خورشید

بصورت داد ترکیب هیولا
 چو خورشید جمالش گشت پیدا
 درخشان چهره اش چون گشت ظا^{هر}
 سپهر نیلگون را بیستون کرد
 کواکب را ز نور خود برافروخت
 بزیر زلف شب بهر نظاره
 چراغ ماه را بنمود رو شبن
 پی تصویر گلرو یان سرمست
 چو مزگان پر پرویان ساده
 چو در بزم محبت رخ برافروخت
 خداوند امن سرگشته زار
 سرشتم چون ز خاک قدرت تو^{ست}
 مرا از عشق شوری بر سر افکن
 غمی ده تا ز او دلشاد گردم
 ز عشقم صخره دل پاره میکن
 گراین مسطور هر اسازی تو ویران
 نمیدانم چه باشد سرنوشت
 ولی گویند با فضلست نسازد
 مرا بردوش اگر باری گران است
 مصفاکن مرا ز آلائش خاک

بجسم سرد جان را داد ماء وی
 همه ذرات عالم شد هویدا
 عیان شد عکس و رویش در مظاهر
 ز عشقش بی قرار و بی سسکون کرد
 بچشم هریکی صد غمزه آموخت
 زیروین کرد پنهان گو شواره
 زانجم کرد گردون را مزین
 عطار در اقلیم بنهاد در دست
 بکف مریخ را خنجر نهاده
 وجود عالمی را بر سر سوخت
 خطای کرده را گفتم ستغفار
 امید من به آب رحمت تو است
 ز شورم بر تن و جان اخگر افکن
 خرابم کن کزا و آب باد بگردم
 مرا از ملک تن آواره میکن
 در آن ویرانه یابم گنج پنهان
 همی دانم ز خاک آمد سرشتم
 که مشتی خاک در آتش گدازد
 عنایت های ذاتت بی کران است
 بسرخیل رسل سلطان افلاک
 از آثار شهاب

فصل اول

وضع جغرافیائی

نی ریز

شهرستان نی ریز محدود است از شمال به شهرستان آباده و شهر بابک و از طرف مشرق به سیرجان و از جنوب به شهرستان داراب و دهستان ایـچ و از جانب مغرب به شهرستان استهبان و بخش ارسنجان .

وسعت خاکی این شهرستان به هیجده هزار کیلومتر مربع بالغ میگردد که بتدریج عرض آن از مشرق بمغرب کاسته می شود و ارتفاع آن از سطح دریا به ۱۵۹۷ متر میرسد .

طول جغرافیائی این شهر ۵۴ درجه و ۲۰ دقیقه شرقی و عرض آن ۲۹ درجه و ۱۲ دقیقه شمالی است و حداقل درجه حرارت در زمستان ۸ و حد اکثر در تابستان ۳۷ است و برابر آخرین آمار سرشماری جمعیت نی ریز و جزوه - های تابعه تا آخر سال ۱۳۵۵ بالغ بر ۱۵۳ ۵۰ نفر بوده است که تعداد ۱۸۸۸۴ نفر در شهر و بقیه که ۳۱۲۶۹ نفر است ساکنین حدود ۱۲۵ دیه و آبادی را تشکیل می دهد و رشد سالیانه جمعیت به ۵ % تخمین زده می شود .

نی ریز دارای سه بخش بشرح زیر است :

۱ - بخش حومه

۲ - بخش پشتکوه (مرکز بخش مشکان)

۳ - بخش آباده طشک (مرکز بخش آباده طشک)

الف - بخش حومه دارای جلگه وسیع و حاصل خیزی است که از کرانه های شرقی دریاچه بختگان شروع و تا کوه های شرقی ادامه دارد .

ب - بخش پشتکوه . ترکیبی از جلگه و دشت و کوهستان است که قسمت

جلگه ای در کنار کویر قطرویه نقاط دشت و کوهستانی رادهستان های حسن آباد، مشکاق، فتح آباد، ده چاه، چاهک، غوری فتح آباد و بهو یه تشکیل میدهد و رویهمرفته استعداد بخش پشتکوه از لحاظ دامداری مناسب تر است تا امور کشاورزی.

ج - بخش آباده طشک از کرانه های شمالی دریاچه بختگان شروع می شود و قسمتی از اراضی بعلت مجاورت با دریاچه مذکور شور و زار و فعلا قابل کشت نمی باشد ولیکن قسمت های شمالی منطقه را اراضی مستعد و قابل کشت تشکیل می دهد که تمام فعالیت های کشاورزی در این قسمت متمرکز است.

کلیه اراضی قابل کشت در این شهرستان به یکصد هزار هکتار می رسد که در هشتاد رشته قنات و متجاوز از هزار دستگاه چاه عمیق و نیمه عمیق و سطحی مشروب می شود (باید متذکر گردید که در اثر حفر چاه ها بسیاری از قنات در حال خشکیدن است) و موازی دو یست هکتار از اراضی آن بایر قابل کشت و بقیه سطح منطقه مرتع و جنگل و کوهستان است.

در بلوک آباده طشک محلی است موسوم به گمبان مشابه غم آتشکده (خنب هم گفته اند) که در بیست گودال آب جوش می کند و قبلا " با احداث سد نسبتا " بزرگی که آثار آن هم اکنون مشهود است از آب های آن بظن نظر کشت و زرع استفاده میشده ولی در حال کنونی هیچ گونه استفاده زراعی از آن نمی شود و فقط آب آن بمصرف شرب دام های آن حدود میرسد در صورتی که اراضی مستعد و مرغوب همجوار آن آمادگی زراعت را دارد.

ارقام محصولات عمده شهرستان نی ریز بقارزیراست ،

گندم	۳۰۰۰۰ تن
جو	" ۳۰۰۰
پنبه	" ۲۰۰۰
کنجد	" ۵۰۰
ذرت	" ۴۰۰۰
هندوانه و خربزه	" ۲۵۰۰
بادام	" ۳۸۰۰
انار	" ۱۰۰۰
انجیر	" ۸۰۰
چغندر	" ۵۰۰۰۰

کشت این محصول در چند سال اخیر شده و سطح تولید آن سالیانه دائم التزاید است .

میوه جات مختلفه ۳۵۰۰ تن

سطح جنگل های منطقه این شهرستان بالغ بر ۱۴۵ هزار هکتار تخمین زده شده که بیشتر آن پوشیده از بادام کوهی ، بخورک و بنه می باشد .

کوهها

کوههای نی ریز احتمالا " دنباله کوههای مرکزی ایران است که غالبا " دارای قلهی نسبتا " مرتفع و در دامنه های جنوبی این شهر درختانی از انجیر و بادام و در ارتفاعات آن درختانی از مو وجود دارد که منبع عایدی از اهالی

است .

در این قسمت از کوهها چشمه سارهای متعددی وجود دارد که از نظر طراوت هوا و گوارائی آب بغایت بهجت زا و فرح انگیز است و در دل سایر جبال جنگلهائی از بادام تلخ (بخورک) و پسته کوهی که در اصطلاح محلی بنه گفته می شود موجود است که مرکز چراگاه دامها و اغنام سکنه دهستانهای تابعه این شهر است .

رودخانه هـ

رودخانه های نی ریز عموماً " خشک و مسیل باران های فصلی است و فقط رودخانه پهناور ده ۴۰ کیلومتری شرق نی ریز قرار دارد که از ریشه کوه های مرتفع سرچشمه گرفته و پس از مشروب نمودن اراضی نسبتاً " زیادی از کوهستانهای مسیر خود بقایای آب مزبور تا داراب میرسد که به آب خیرات در آنجا معروف است .

دریاچه

دریاچه بختگان در دوازده کیلومتری نی ریز و در قسمت باختری این شهر قرار گرفته و از نظر جغرافیائی حائز اهمیت اند .

طول این دریاچه از نظام آباد ارسنجان تانی ریز بالغ بر ۱۲۰ کیلومترو عرض آن از آباده طشک و ده زیر تافتح آباد نی ریز و خانه کت استهبان به ۲۶ کیلومتر بالغ میگردد و حداکثر عمق این دریاچه از ده تادوازده متر متجاوز نیست و وسعت آن بر ۳۱۲۰ متر مربع بالغ میگردد .

اصولا " اطراف این دریاچه را با طلا قهای آب احاطه نموده و در خانه کر که از مرو دشت میگذرد باین دریاچه سرازیر میشود. در وسط دریاچه جزیره ای بنام نرگس وجود دارد که در نزدیکی پیچکان یا فیچقان که از بلوک آباده طشک و بخش شهرستان است قرار گرفته و اشتها ر چنین دارد که جزیره مزبور انبوه از نرگس است و بهمین جهت به جزیره نرگس موسوم است . ممکن است سابقا " در این جزیره نرگس وجود داشته ولی تا آنجا که تحقیق بعمل آمده متاء سفانه در حال کنونی نرگسی در آن جزیره وجود ندارد و سالها ئیکه مناطق همجوار دستخوش خشکسالی می شود و آب دریاچه روبه نقصان میگذارد جزیره موصوف مرتع اغنام و احشام ایلات قرائی و لشنی است .

آب وهوا

آب وهوای نی ریز معتدل و میتوان آنرا جزء مناطق معتدله فارس نامید و هوای آن چه در تابستان و چه در زمستان قابل تحمل است . البته در شمال نی ریز حدود چاه بند و حسن آباد و دهچاه هوا کا ملا سرد است که دامنه سرما تا نیمه های اردیبهشت ماه کشیده می شود . آبهای مشروب زراعتی شهر و حوزة های تابعه بطور کلی وسیله قنوات و چاههای متعدد عمیق و نیمه عمیق و سطحی تاء مین می شود که اغلب آنها شیرین و فقط در نواحی دریاچه تعدادی چاه سطحی حفاری گردیده که آب آنها شور و تقریبا " غیر قابل شرب است .

رویهمرفته تعداد چاههای عمیق و نیمه عمیق سطحی که تا این تاریخ حفر شده و از آن بهره برداری میگردد به یک هزار و دویست حلقه بالغ می شود که عموماً " بمصرف زراعات و باغات میرسد .

سوابق تاریخی

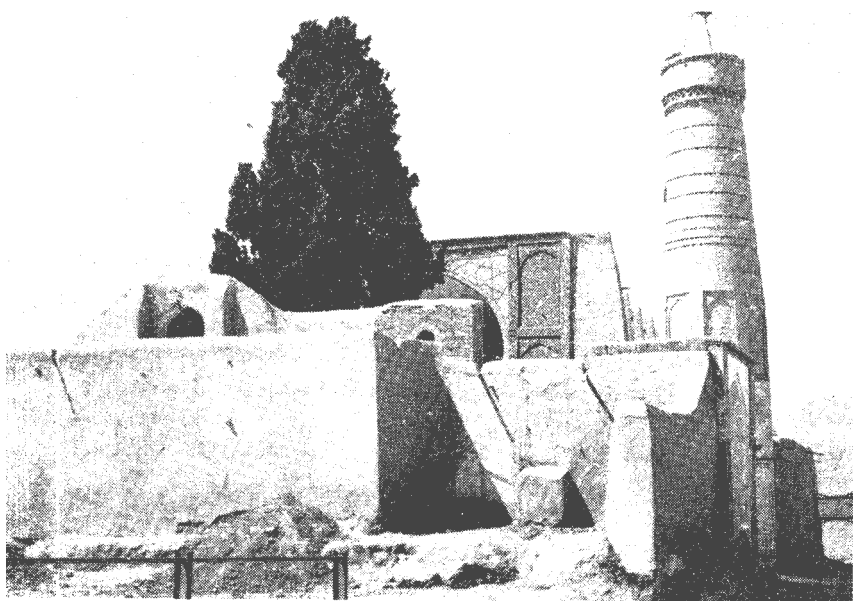
آنچه مسلم است نریز دارای سوابق کهنی است که در هزاران سال قبل شهری پر جمعیت و مخصوصاً " بلحاظ معادن آهن و پولادی که در گوشه و کنار آن وجود داشته یکی از مراکز مهم سلاح سازی داریوش کبیر بشمار میرفته است .

هم اکنون آثار و علائمی که حاکی از وجود کارگاههای زره سازی و تیرو نیزه سازی بوده مخصوصاً " در محله شارخانه و اطراف تپه سنگی (قلات خواجه خضر) دیده می شود و ساختمانهایی مستحکم درآبرود و مسیل رودخانه گاو چاهی مشاهده میگردد که موید این ادعا است و نیز در اطراف و جوانب تپه - های پائین شهر تپه های خاکی وجود دارد و معلوم می شود که این ساختمانهای گلی و خاکی بوده که بمرور زمان حصار و جدارهای آن دستخوش عوارض جوی و برف و باران گردیده و با احتمال چنانچه از این تپه ها خاک برداری شود صدق این مدعا ثابت خواهد شد .

گفته می شود که این حوالی بقایای شهری است که بشهر سبا معروف بوده و در حال حاضر هم با وجود اینکه جز خاک و خار و جلگه ای بی آبادی از آن چیزی مشهود نمی گردد به راسته بازار معروف است . بهر تقدیر چنین استنباط میشود که محله شادخانه فعلی مرکز تجمع این شهر بوده است .

در این شهر دو مسجد تاریخی و دیسابقه بنام مسجد جامع کبیر و مسجد جامع صغیر وجود دارد که اولی در مرحله پهلوی و دومی در مرحله بازارو قرب شادخانه واقع است .

مسجد جامع کبیر - تاریخ بنای این مسجد بطور وضوح بدست نیفتاد ولی آنچه در افواه شنیده می شود امکان دارد که این مسجد از بناهای عمر بن عبدالعزیز باشد و چون اعتمادی باین اقوال نیست و بآن نمی توان اسناد نمود با احتمال قوی مسجد مزبور یکی از معابد زردشتیان بوده که پس از تسلط اعراب و نفوذ اسلام مسلمانان آنرا به تصرف خود در آورده و صورت مسجد بآن داده اند و محراب آن نیز که در سال ۳۶۳ هجری نبوی ساخته شده (دائره المعارف صفحه ۹۰۰) شکل (۱۵)



نمای مسجد جامع کبیر

تاریخ دیگری از تعمیر مسجد



۲۱۸۷۶
۷۹ / ۲۲۲





نمای طاق مسجد جامع

که ممکن است دلیل دیگری بر صدق این مدعا باشد که بتدریج ساختمان موصوف حالت مسجد بخود گرفته زیرا اصولا مساجدی که ساخته میشده مانند مسجد جامع عتیق شیراز بانی آن توجه به لزوم محراب مسجد را داشته و اگر در بادی امر فقط این ساختمان بمنظور مسجد ساخته شده بود محراب آنرا هم بنا مینمودند و محراب فعلی با احتمال پس از بنای آن ساخته شده بهر تقدیر تعمیری هم در سال ۵۶۰ هجری شده و با اینکه سالهای متعددی از بنای اولیه میگذرد مع الوصف در عین رفعت هنوز پایداری خود را حفظ نموده و همچنان مستحکم و پابرجاست و تعمیری دیگر نیز وسیله میرزا نظام نامی از این مسجد گردیده که تاریخ آن در بالای درب مسجد در دو بیت گنجانیده شده :

زبده اولاد حیدر وارث خیر الانام باعث تعمیر مسجد حضرت میرزا نظام
خواست چون تاریخ این تعمیر عقل پیر گفت

مسجد اقصی بود این باب یا بیت الحرام

۱۰۸۹

بهر تقدیر صحن مسجد مزبور بطوریکه مشاهده می شود دارای وسعتی چندانی نیست و تصور می رود صحن آن بزرگتر از محوطه فعلی بوده زیرا طاق آن با صحن مسجد تناسب ندارد .



محراب مسجد جامع

مسجد جامع صغیر این مسجد نیز که به آن مسجد بازارهم گفته شده
 اخیرا بنای قدیمی آن خراب و تجدید بنا شده و آثاری از بنای قدیمی بجای
 نماند .

مسجد مذکور که تا چند سال قبل پای برجای بوده دارای ستون هائی قطور
 بسیار مستحکم و طاقهائی بسبک طاق های مسجد جامع کبیر بنا شده بود منتهی
 آن رفعت و بلندی را نداشت و دارای محوطه ای محقر بود و روی سنگی که بر
 درب مسجد نصب بود تاریخی را نشان میداد و بروی سنگ تاریخ مزبور منقوش
 گردیده بود که سنه ۸۴ هجری را معلوم میداشت که به امر کلویعقوب قصاب بنا
 گردیده بود .

نقش تاریخ مسجد موصوف



بدیهی است به تاریخ آن نمی‌توان اعتماد داشت و قطعاً " یک رقم از آن تراشیده و یا حذف گردیده البته بعضی عقیده‌براین دارند که مسجد مورد بحث بدستور معاویه ابن ابی سفیان بنا گردیده و معتقدند که چون معاویه روی اصل تظاهر به مبانی اسلام و بی اعتقادی به شریعت تدلیس و دروغ او بر همگان آشکار گردیده لذا از در مردم فریبی داخل شده و برای رفع اتهام دستور ساختمان هزار مسجد را در نقاط مختلفه صادر کرد و این یکی از هزار مسجد است . مسلماً براین نظریه هیچ اعتمادی نیست زیرا معاویه در سال ۶۱ هجری به هلاکت رسید و این تاریخ مربوط به سال ۸۴ می باشد با عنایت به اینکه بر این سنگ امر بعمار هذالمسجد الشاب المکرم کلو یعقوب الفصاف مشهود است دیگر آنکه در آن زمان کلیه کتیبه‌ها و نوشته‌ها بخط کوفی نوشته می‌شده و با احتمال قوی تاریخ مزبور ۸۴۰ می باشد که تا حدودی از سیاق ارقام می‌توان صحت آنرا قبول کرد .

بهر تقدیر دو نامه تاریخی یکی مربوط به فرمان شاه طهماسب در خصوص کارخانه‌های صابون پزی نی ریز در آن عصر و دیگری مربوط به غائله سید یحیی و حید مروج مسلک باب که اولی بر سنگ منقوش و دومی بر دیوار کجی نوشته شده بود تا قبل از تجدید بنای مسجد وجود داشت که از فرمان سنگی عکس‌برداری و تاریخچه غائله سیدی حید که منجر به کشتار و غارت‌های زیادی گردیده به زحمت استنساخ شد .

(۱) حمد و سپاس پادشاهی را که خطاب مستطابش صدای ان الله بهاء مر بالعدل و الاحسان در گنبد گردون انداخت و درود نامعدود بر خلاصه موجودات و آل و اولاد آن حضرت که هر که ایشان را شناخت بدیگری نپرداخت و بعد بر ضامائر ارباب ملک و دولت روشن و هویدا است که در زمان سلطنت روز افزون و ایام خلافت ابد مقرون نواب کامیاب سپهر رکاب همایون شاهی ظل اللهی ابو المظفر طهمااسب بهادر خان الصفوی الحسینی خلداله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین عدله و احسانه آثار بدع و منهیات از صحیفه دوران بنوعی محو و معدوم گشته و رقم امثال این امور به زلال معدلت بوجهی شسته شده که اثر آن بر صفا یح روزگار و صحایف لیل و نهار باقی نمانده لهذا چون عمل صابونخانه مبنی بر بدعت بود و پرتو عنایت بر حال عجزه و زیر-دستان ممالک محروسه عموما " و قصبه نی ریز خصوصا " انداخته در ابتدای - تخافوی ثیل منافع آنرا تخفیف و تصدق مقرر داشتند و فرمان جهان منطاع عالم مطیع بتاریخ روز دوشنبه شهر محرم الحرام تخافوی ثیل احدی و ثمانین و تسع ماه در این باب عز و صدور یافت مضمون آنکه فرمان همایون شرف نفاذ یافت آنکه چون همگی همت علیا میمنت که محی بر رسم عدل و انصاف و ماحی ماثرجور و اعتساف است مصروف و معطوف بر آن فرموده و می فرمائیم که آثار بدع و منهیات که بمرور زمان در صفحات دوران شایع شده باشد بالکلیه محو و معدوم گشته ائسری از آن بر اوراق روزگار باقی نمانده تا در ایام دولت روز افزون و سلطنت ابد مقرون کافه بر ایاد درمهد امن و امان و ما من فراغت و اطمینان آسوده حال و فارغ بال از روی رفاهیت تمام اوقات گذرانند لهذا

چون عمل صابونخانه ممالک محروسه بر بدع و ستم های مذکور ذیل بوده و عموم عجزه و رعیت از آن رهگذر تشویش و تفرقه میکشیدند :

اول آنکه متصدیان و مستاجران و ارباب دخل صابونخانه پیماز قصابان به زور و تعدی می خریدند و به قیمت نازل بآن جماعت مذکور میدادند .

دیگر آنکه چون صابونخانه بعمل میآمد حاکم و متصدی و بعضی از آنرا به بهای اعلی به لشکری و بعضی دیگر به اهل بازار و رعایا به طرح میدادند . دیگر آنکه حکام و مستاجران صابونخانه قدغن کردند که هیچ آفریده صابون نریزد و خرید و فروش ننماید و اگر کسی بعمل میآورد او را مجرم دانسته و جریمه از او می گرفتند و انواع آزار با او می رسانیدند .

بنابر توجوه و بخاطر رفاه حال ساکنان جمهور بلاد و اقطار از ابتدای تخافوی ثیل تمامی صابونخانه های ممالک محروسه را عموماً " و قصبه نی ریز خصوصاً " بر طرف ساخته رفع بدع و ستم های مذکور فرمود و منافع آنرا به تخفیف و تصدق مقرر داشتند ثواب آنرا بحضرات عالیات مقدسات مطهرات چهارده معصوم صلوات اله علیهم اجمعین هدیه کرده بخشیدیم و مقرر داشتیم که هر کس به هر طریق که خواهد صابون پزد و فروشد تا این معنی باعث رفاهیت احوال کافه برای گذشته احدی را بدین جهت راه شلتاق و تعرض براحادی نباشد سادات عظام و حکام کرام و وزیر و کلانتر و ارباب و محدخدایان ولایات مذکور صابونخانه آنجا را بالکلیه بر طرف دانسته ابواب بدع و ستم های مذکور را مسدود ساخته بدین واسطه مزاحم و متعرض احدی نشده طلب و توقعی ننمایند و این پروانچه مطاعه را بر بالای منبر بخوانند تا جمیع مردم بدین معنی اطلاع

یافته و بعد از این مضمون این حکم را بر سنگ نقش کرده بر در مسجد در محلی که منظور نظر عموم خلایق بوده باشد نصب نمایند . مستوفیان کرام دیوان اعلیٰ رقم این عطیه را بردفاتر خود ثبت مرقوم گردانیده و چون صابو نخانه آنجا را از ابتدای سنه مذکور از دفاتر اخراج نموده من بعد ابواب جمع نسازند و تغییر و تبدیل به قواعد آن راه نداده و تقصیرکننده را مورد تعقیب و سخط الهی و از مردودان درگاه شاهی شناسند و در این ابواب قدغن لازم دانند . امید که سالیان دراز سایه بلند پایه بندگان آن اعلیٰ حضرت بر مفارق عالمیان گسترده و دولتش بفرمان حضرت صاحب الزمان باقی باد . آمین
یارب العالمین .

غلام و غلام زاده درگاه گیتی شاه احمد نور اله لفرانی اصفهانی که در قصبه نی ریز بخدمات خاصه شریفه ماء موری بود مضمون این پروانه مطاعه را بر سنگ نقش کرد و در این مقام عالی نصب نمود . بعمل محمدنی ریزی

هوالة تعالى ان في ذالك عبره . لاولى السهى . از حوادث ايسن
 عالم كون وفساد و سوانح اين وارون دهر كج نهاد آنكه در غايت دولت
 خديو گيتى ستان و خسرو دارادريان خا فان خلد آشيان محمد شاه قاجار
 نوراله مضجعه و بدایت سلطنت شهريار جم اقتدار وجهاندار نصيحت مدار
 حضرت ظل اله پادشاه جمجاه ناصرالدين شاه قاجار خلد الله ملكه در سنه
 يكهزارو دويست و شصت و سه بروز عقايد اقوالو پاره مقال و خطاب از ميرزا
 على محمد باب در دار العلم شيراز آغار آمد و ظهور طغيان و فتنه آن در ممالك
 محروسه ايران غالب در محال زنجان و تمامى ملك مازندران بلكه در عراق
 و فارس بين الناس روى داد و در سنه هزار و دويست و شصت و شش ميبود از آن
 جمله شراره اى از آن آتش سوزان پر كين بركانون سينه برخى از اهل ايسن
 سرزمين ريخت كه يك باره از تند باد حادثه آن خاك بنيان وجود بسيارى
 را با آب نىستى برآميخت چنانچه شرح اخگرى از آن شراره اينكه آفاسيد يحيى
 كه يكي از دلدادگان آن عده از ارگان ميبود در چندين سنه بجهات چند
 در اين بلوك با غالب از مردم طريقه سلوك و آميزش و مواءست و سازش داشت از
 اين رهگذر تخم آشوب در سرزمين بعضى از قلوب كاشت منجمله سيد مذكور از
 دارالعلم شيراز پس از عبور از اين جاده خود را بدارالعباده گشاده و در آنجا
 رسانده و دامنى در آتش فتنه محمد عبدالله افشاند و محله دارالعباده كه
 دل داده او بودند متابعت او نمودند بنا بر حسب حكمران نواحى اموال و عيال را
 يك محله از آن تباهى آمد سيد مزبور پس از ظهور اين فقره از روى اضطرار

فرار برقرار اختیار و از راه یوانات سرحدات به چندین جهات تمکن این بلوک
 رامایل چراکه یاران و دلدادگان این مکان رامستعد و قابل میدانست همه جا
 از پیشبرد عقاید و رسائل خویش راقاید نمود تا آنکه در بقعه خواجه احمد
 انصاری نزول فرموده عالیجاه فخامت انتباه حاجی زین العابدین خان
 ضابط نظر بمواخذه و سیاست سلطان و مصلحت و خیر اندیشی مردمان در قصبه
 دخول سید مزبور را قبول نموده و ورود آن را منع فرموده و از آنجا سید تا قصبه
 اصطهبانات چندی ثبات ورزیده و جمعی بآن گرویده و از آنجا خود را تا شهر
 فسا رسانیده و چون مقرب الخاقان آقامیرزا محمد سید را در امر طغیان یکدل
 و مهمد دیده اورا به لطایف الحیل از آن مکان برگردانیده دوباره او بصوب
 قصبه اصطهبانات و چند روز در آنجا ثبات چون از آنجا با کثافت و اطراف و دور
 خود را جمهور یافته یکبار عنان عزیمت را بجانب نی ریز تاخته بمحض ورود
 بمسجد جامع کبیر (محله چنار سوخته) که از هر کنار معاهدین خود را
 آماده کار و مستعد در کارزار بقرب نهصد نفر مکمل از تفنگ و شمشیر و مسلح از
 تیغ و تیر دید با سیف کشیده خود را بالای منبر رسانیده و به اتیان بعضی از سخنان
 پرداخته و خود را مهبیای جدال ساخته و در همان محل لوای قتال برافراخته
 عالیجاه حاجی زین العابدین خان سابق البیان حسین ورود سید و گروش
 جمهور مردم در قریه قطرویه بطور قهر میپیمود و بمحض گوشزد این واقعه در
 مقام مدافعه برآمده و معادل یک هزار و پانصد نفر جمعیت از توابع و معادن و سکنه
 از ایلات و احشامات فراهم آورد و وارد خانه خود گردید و حصنی محکم و مستحکم

کرد پیش از ظهور گبرودار در چهار روز فاصله کار سادات و مصلحین خیریت
 شعار از این دیار و علماء قصه اصطهبانات همه نفر مصالحه اوقات بسیار صرف
 نمودند و جد و جهد بی شمار فرمودند چون ناوک لسان در قلوب ایشان موثر
 نگردید کار به تیرستان رسید و تفرقه کلی در اهل محله چنان پدید آمد بسیا
 ر
 خود را بخان حاکم رسانیده و ظاهرا " خود را از این مخمصه عری وبری گردانید
 چون بدین منوال احوال مردم گذشت سید مزبور شب هنگام خود را بایکصد و
 هشتاد الی دویست نفر بقلعه خواجه رسانیده و آن بار و راحصن حصین خود
 در آورد و بامدادان که گوشزد خان و نشان این حرکت از ایشان آمد از راه اطمینا
 ن
 بجمعیت و قوت و حمیت خود قریب پانصد نفر از تفنگچی و سوار بحوالی آن
 حصار فرستاد از قلعه سید مذکور تفنگچی ماءور داشته بیرون آمده و آن جمعیت
 را از میان تیغ بگذاشته بارخان مزبور از روی غرور بر جمعیت فرستاده خود
 افزوده سز ایشان را مهزم و چون کار بایجا کشید و امر حجت اله بدین حد
 رسید خود عالیجاه حاجی زین العابدین خان بابر ادرمهنر خود علی اصغر
 خان که چهارده سال حکومت همی بلد را کرده با تمامی اعوان و همه طایفه و
 خویشان خود یکطرف آن بارور اسکرودر کمال اطمینان خاطر در حد شرقی لنکر
 انداخته و جادر و حیمه پیا ساحتها از آن شب گذشته دیگر شب با هزاران نع
 شیخونی از جمعیت قلعه ناگهان بر سگریان زده و قریب چهل نفر از افسار و
 تفنگچیان خان مذکور کشته و زخم دار و در همان شب پاره ای فرار کرده و شب
 ثانی کره اخیری شیخونی بر سگریان زده و دستبرد ی برایشان آورده که یکس

از آنها را در آن مکان نگذاشته بسیاری دستگیر و برخی کشته و شکنجه تیغ و تیرکشته ناچار از روی اضطرار فرار را برقرار اختیار نمودند و عالیجاه علی اصغر خان که مهتر برادر خان سابق البیان میبود چه برخی از صفاتش در سبق ذکر رفت که ریاست حکومت همین بلوک را با طرز رفتار و سلوک نموده از تیغ بیدریغ آن طایفه اعضایش را مقطوع ساختند و حق نیکویش را خوب پرداختند و از آن مکان خان سابق البیان باقلیلی از گماشتگان خود را بخانه خود که حصنی محکم و بنیانی مستحکم داشت کشانده و آنروز را تا شام رسانیده و در - ظلمت شب بقلعه های قطریه دو اسبه دوانیده و از این مهلکه توسن سلامتی برجهانده یکباره برسید و تبعه آن استیلا یافته و حصن مذکور ابدست (در اثر کوبیدن میخ خوانده نشد) و از این رهگذر ماهی دلهابشت در آمد و بعد از ظهور و استیلا و آنهمه ریزش خون به میر غضبی و جلادی شیخ نام دوازده نفر را مرده گردن زدن نمود چنانچه خوف و ترس تمام و بیم و وحشت مالاکلام در قلوب مردم راه یافته و از هستی و عیال و حب فرزند رو بر تافت و بمصداق یوم یفرالمرء من اخیه و امه و ابیه الی آخر ظاهر نمود چنانچه سلسله سادات که باعث قوام و بودنشان سبب زیست خاص و عام در این بلد میبود از بیم جان قوت و توان نیاورده و از این مرحله ستیز و ورطه خون ریز گریز را اختیار و تا بلوک شهر بایک فرار نموده و قریب پنجاه روز اشراف و بزرگان ایشان نشاط انور دلهاشان استفاضه فیض کمالات صوری و معنوی آن جامعه میبود

بحدی خوف و خشیت و بیم و وحشت در این طایفه در قلوب عباد اله راه
 یافته که چندین تن زهره را باخته و قالب راتهی ساخته چون حکایت طغیان
 و فساد ایشان کما ینبغی جلوه گر پیشگاه حضور نواب اشرف امجد و الانصارد -
 و له حکمران مملکت فارس گردید که فتنه این طایفه درنی ریزباین حد رسید
 سواری سرداری مقرب الخاقان مهرعلی خان شجاع الملک و سربازی سه
 سرتیپی مصطفی قلی خان قره گوزلو امیر خمسه و بعضی صاحب منصبان حسب -
 فرمان وارد آن مکان و بسمت قبلی قلعه مذکور نصب خیام و منصوب اردوی با
 احتشام شده و خان سابق البیان نیز از قلعه مذکور خود را ملحق و بشرف
 ادراک سرداران موفق گردید تدارک قتال و اسباب و آلات جدال از توپ و تفنگ
 و ضروریات جنگ اراسته دید سید مذکور از زیادتی غرور و اعتماد به قوت و زور
 خود سرشبعم شبیخون مصمم و با تفنگچیان محله قرار را با هم چنین دادند
 که از یک طرف اردو تفنگچی محله و از طرفی جمعیت قلعه یکباره خود را بر اردو
 زنند و آنهارا از میان بر کنند بی محابا و متهورانه چون پروانه خود را به شعله
 توپهای آتشبار زدند (در اثر کوبیدن میخ خوانده نشد) چون شمع آسادر
 آتش بی قراری سوختند و متاع جان را ارزان در این گرم بازار فروختند .
 خو شاعشق خوش آغاز خوش انجام همه ناکامی اما عین هر کام
 در شبیخون شب اول آخر عمر چهل نفر از پیش جنگان از آن طایفه کشته
 و در شبیخون کره ثانی جمعی دیگر بمعرض تلف و بپی رفتگان سلف شدند چون

امر مقاتله از جانبین سبب کین ورزی اردو گردید فی الجمله هدیه برسم نیاز سپرده اصحاب ممتاز سید که آمد و شد نموده فرمودند و اظهار ارادت بسیار بقانون اهل روزگار بمعتمدان سید بخرجش دادند که تمامی ماهابی نهایت دل داده تومی باشیم و خاطر را از گرد اطاعت تو بهیچ وجه نمی فروشیم چنانچه توجیهی بارد و فرمائی خاک قد و مت را کحل الجواهر دیده خود مینمائیم بدین و تیره کلمات شیرین و عبارات رنگین در طی تقریر و تحریر انشاد و انشاء فرمودند رسولان عنان خرد و دانش از کف سید ربودند یکباره با خاصان خود از قلعه سوار و در اردوی ایشان قدم گذار شد تمامی سرباز با آنهمه ساز و نواز و سرهنگان و اورا استقبال و بغایت جلال او را وارد نموده و درخیمه خاص نزول ا جلال فرموده با هزاران چرب زبانی و شیرین بیانی بدان تکلم نمودند که الان از خدمت نواب اشرف والا با احکام و ارقام در باب گرفتن سرداران یا بدست آوردن سید رسیده است رهائی شما از کف ما بیرون رفته قراول با طراف خیمه محک نشست قلعه و یاران و تبعه آن بدست سربازان آمد در فاصله چهار روز که جلاد و میر غضب حسب الامر نواب نصرت الدوله و مقرب الخاقان مصطفی قلی خان وارد گردید که باید سیدی حی را سپرده عالیجاء حاجی زین العابدین خان نمائی که احقاق خون برادر خود و سایر مقتولین را نماید بنا بر حسب حکم والا قبض رسید از خان مذکور گرفته است سید را بدستش داده وقوع این واقعه که تمامی سرباز و وارث مقتولین و سایر مردم

که با او خونین بوده اورا نصیب چوب و سنگ و سرنیزه تفنگ اورا از پسا در آورده و روز دیگر نعش اورا در سمت جنوبی بقعه سیدجلال الدین عبدالله مشهور به سید چسبیده دیوار در محله بازار مدفون کردند و قعه این واقعه شگفت و عجیب در شهر رجب ۱۲۶۶ صادر شد بعد از گرفتن سید و تبعه آن که علی خان سرهنگ با یک فوج از سرباز سیلا خوری وارد و در حین ورود پی گپرو دارد داخل محله چنار شدند که تمامی سرباز یکباره با ساز و نواز داخل و آن محل را غارت و تاراج نموده و بیست روز الی یکماه توقف آنها در آن محل میبود که آنچه در چاه و دقینه و در مابین جداران قدیمه پنهان کرده بودند بیرون آوردند . چنین یغمائی کسی یاد نمی دهد هر معظم سری که بتاراج رفته اینقدر اسباب و دولت بدست نمی آمد و پاره ای از کوچه ها و محلات بازار هم بغارت رفت از آن گذشته حسب الامر والانصرت الدوله مبلغ پنج هزار تومان به مهر علی خان از این طایفه خواسته آنچه ملک و بساتین و خانه و عشییره داشتند براهل بازار بطور زور و اجبار و شکنجه و از راه طرح دادند و از آنها پول گرفتند آنچه از این رهگذر براهل محله بازار وارد آمد براهل محله وارد دنیا مد حقا " که چنین وحشتی و دهشتی از برای ساکنین این سرزمین روی نمود که بیا آن با صد هزار بیان نتوان کرد چه خونها که ریخته و چه تنها که با خاک و چمن بپا بان آمیخته شد در این هنگامه گپرو دار قریب به هزار تن از جانبین بخون خویشتن آغشته گشتند حساب غارت اموال که از تصور وهم و خیال افزون

بقیه پاورقی صفحه قبل

لاولالباب والله اعلم بالصواب .

بعد از صدور این واقعات روز بروز لطعات و صدمات از جهت این طایفه وارد میامد و امیر حکومت و ریاست بعد از ظهور این حکایت از جهت خان سابق البیان محکم شد و در کمال قوت و در مقام تلافی و تدارک بر آنچمازایشان رسیده بود میبود تا آنکه رفته رفته سه سال از این مقدمه رفته که کینه های نهفته را ظاهر ساختند و بامری غریب و بدیع پرداختند آنکه در سنه ۱۲۶۹ پنج روز از نوروز گذشته بود که شب هنگام کربلائی محمدنام با سه پسر و قاسم شاگرد بنای بداختر در حمام بازاری یک ساعت از روز گذشته مخفی در کمین خان فخامت دستگاه حاجی زین العابدین خان نشسته یک باره بریدن عریان آن ریخته و بر سر و گردنش درآویخته و با گچ کار دبنائی و چاقو و ششکه آن بزور بازو که چون پیلتن و برزو بود از هم گسسته اذا جاء القضاء ضاق القضاء اذ جاءه - القدر عمی البصر و حال آنکه قریب پنجاه نفر در آن حمام از هر خویش و اقوام نفر داشتند و از تقدیر حی قدیر یک قدم از محل خود خارج نگذاشتند و وقع ما وقع خان مجروح که قریب به شش زخم که بر سینه و شکم داشت از حمام زنده بیرون آورده و آنروز را گذرانیده و در آخر شب رخت در این سرای پرتاب و تعب بریست الحق مردی بزرگو شایسته و جوانی آراسته و پیراسته حاکمی خردمند و حکیمی دانشمند بود و بسیار اثار خیر و ثواب و بنیان و عمارات در این بلد از او ست و قاتلین در همان مکان بدست گماشتگان کشته شدند . تحریر " فی سنه ۱۲۷۰

بقیه پاورقی صفحه قبل

علی ید احقر الخلیفه و افقر البریه اقل السادات ابن عالیجناب قدس
 خطاب آقا سید حسین ابراهیم النیریزی^{ملک} چون درازمنه سابق بعلت فقدان
 وسیله چاپ و پلی کی روزنامه و غیره ناگزیر بوده اند بدین وسیله فرامین
 و اعلانات را با اطلاع عموم برسانند لهذا آگهی هارا بیشتر بر سنگ نقش نموده
 و آنرا در معابر و اماکن عمومی برای اطلاع مردم نصب میکرده اند و این سنگ
 نیز از جمله فرمانهایی است که باین صورت بر دیوار مسجد تا بحال باقی مانده
 است و نیز نامه دیگری مربوط به زمان حکومت حاج زین العابدین خان (متوفی
 ۱۲۶۹) راجع به غائله‌ای که سیدیحیی معروف به و حید (مروج مسلک باب)
 در سال ۱۲۶۶ درنی ریز بساخته و شرح آن در پاورقی نگارش گردیده بر دیوار
 مسجد مزبور نوشته شده که از نظر سند تاریخی حائز توجه است. ضمناً باید
 به این نکته توجه نمود که نی ریز سالیان دراز که دامنه آن تا اواخر سلطنت
 قاجار کشیده میشود پیوسته مورد تهاجم و یورش جاه طلبانی بوده که برای
 جلب منافع و استحکام مقام خود مرتباً "آتش نفاق و دوئیت رادر محل دامن
 میزدند تا بدان وسیله بمقاصد خود نائل شوند و این اختلاف بیشتر از ناحیه
 راف و متمولین ناشی میشده که بایکدیگر همبستگی و قرابت نزدیک هم
 داشته اند و بمنظور نیل بمراد خویش بایکدیگر گلاویز میشده اند و از قتل
 اموال طرف متخاصم نیز مضایقه نورزیده و هریک بطه، حاد

بر حریف

بقیه پاورقی صفحه قبل

دیگر به سرشناسان مناطق کوهستانی داراب از قبیل نوایگان - لایرنگو و لای گردو و شکر و یه تثبیت حاصل می نمودند و آنها را بغارت و چپاول اموال مردم تطمیع و آنها هم با گردآوری یکعده از تفنگچیان ساکنین تحت سیطره خودنی ریز راجولانگاه مقاصد خود قرار میداده اند و بناگزییر حریف دیگر هم در برابر آنها صف آرائی نموده و در این میان جان و مال مردم دستخوش ریاست طلبی آنها قرار میگرفته است . ولی خوشبختانه در حال کنونی اینگونه بساطها برچیده شده است .

فصل دوم

دانشمندان و سخنسرایان نیریز

شیخ ابوالفضل بن مظفر بن ابی الخیر

بطوریکه فارسنامه ناصری مینگارد چندین مرتبه حج نموده و از اکابر علما بوده است مدتی را در مدرسه زاهدیه شیراز تدریس میکرده و سالها فتاوی شرعیه میداده است. از هویت کامل او سند معتبری بدست نیفتاد لذا تولد و شرح کامل احوال او ناقص ماند. آنچه معلوم است در قرن هفتم میزیسته و در سال ۶۲۱ بدرود حیات گفته است.

فضل بن حاتم (۱)

ابوالعباس فضل بن حاتم از اهل نریز و از شارحین معتبر کتاب اصول در قرن دهم است آثار زیادی دارد که بعضی از آن عبارت است از شرح مجسطی شرح کتاب اقلیدس. زیج کبیر مطابق اصول سندهند. زیج صغیر سمت قبله. تفسیر کتاب الاربعه و کتاب احداث جو که برای معتضد نوشته است کتاب آلتی که با آن بعد اشیاء معلوم می شود. حواشیه نریزی بر اقلیدس توسط ژیراره وس (بزبان لاتینی ترجمه و بطبع رسیده است.

سال وفات او ۹۲۲ هجری قمری است.

نقل از صفحه ۱۲۳ قسمت ریاضیون. فصل ششم ضمیمه اول کتاب جبر و مقابله خیام. تألیف غلامحسین مصاحب.

محمد بن علی نسی ریزی

شیخ ارشدالدین ابوالحسن علی بن محمد بن علی نسی ریزی جامع علوم شرعی و مدت هفتاد سال امام و خطیب مسجد جامع عتیق شیراز بوده به شام ، عراق و حجاز مسافرت کرده است .

قاضی سراج الدین مکتوم و شیخ روز بهان . شیخ مظفرین روزبهان از شاگردان او بودند .

از تصنیفات شیخ مجمع البحرین در تفسیر و تاویل حاوی ده جلد و کتاب تنویر المصابیح فی شرح المصابیح از نوشته های اوست .

شیخ در شعبان سال ۶۰۴ هجری قمری در رباط خوش جنب مصلی شیراز درگذشته است . این چند بیت از اوست :

ندمائی عللونی وانظروا	ما بقلبی طول ایامی یاءن
ندتصدی لی بنجدشاءون	طرفه از عجب قلبی المطمئن
سلب القلب وولی قائلان	افتاکم مستهام قللتان
ن بصلاحی زمان تصرم امت	قال لا وصل وان مت وان

لخیص از فارس نامه ناصری . کتاب شطاح فارس روزبهان - تاءلیف غلامحسین

دیمی .

سیدجواد نی ریزی

مرحوم سیدجواد فرزندسیدعلیرضا فرزندسیدمسیح ویرا درسید عقیقا
 جد شیخ الاسلام و پدر مرحوم سید محمود متالهی بوده است .
 ایشان از نظر علم حکمت قبحری بسزا داشته که در آنروز زبان زد اهل
 فن بوده و گویند حکماء یزد در مواقع برخورد با شکل بمشارالیه مراجعه
 میکرد هاند .
 فقه و اصول و معانی بیان و علم معقول و منقول را هم خوب میدانسته
 و در ردیف مرحوم میرزا آقا جهرمی و ملاهادی سبزواری بشمار میرفته است .
 تحصیلات مقدماتی او در نی ریز و مدت بیست سال در یزد با دامامه
 تحصیل پرداخته است . قریب ۶۸ سال زندگی با افتخار داشته و در اواخر
 عمر از یزد به مسقط الراس خود نی ریز مراجعت نموده و بشغل قضاوت و رتق و
 فتق امور شرعی پرداخته است .

حاج میرزا ابراهیم ساکت

حاج میرزا ابراهیم فرزند میرزا محمد شریف متخلص بساکت ازدانشمندان
و سخن سرایان قرن سیزدهم هجری است ساکت گذشته از اینکه اهل علم
و دانش و شعر بوده خط نسخ را نیز نیکو می نوشته است .

نامبرده در اوائل حال ساکت تخلص نموده و در اواخر عمر به ادیب
متخلص شده است . مدید مدتی درنی ریز بسربرده ولی بجهات نامعلومی
رحل اقامت را در شیراز افکند و در آنجا با فرصت شیرازی شاعر معاصرش در کمال
دوستی را داشته است او تغریظ ذیل را بر دیوان فرصت سروده .

حبذا من ذالک النظم البدیع المستطاب

ینبغی ان ادعی فی نعتہ خیر الکتاب

درج دران فکرهای بکرو مضمون های نغز

هرچه مضمون منتخب هر فکر از آن انتخاب

وهو کالجنت فیها کل الوان الثمار

فاقطعن ما تشبهی من کل نوع مستطاب

حضرت فرصت حکیم کامل دانش پیژوه

کاوست اقسام هنر را در جهان مالک رقاب

داده الحق اندرین دیوان مینو شان نشان

بس معانی بدیع از لفظ چون در خوشاب

گشته از گل‌های رنگین غیرت باغ جنان

کرده تحسین عندلیب طبع اورا شیخ و شاب

گفته برنظمش نظامی و سنائی آفرین

کرده برنثرش فراهانی باستادی خطاب

در غزل بنموده تحسینش امیر دهلوی

در قصائد گفته احدثش ظهیر فاریاب

فرمسط رشته هائی کز گهر انباشته

از منوچهری شنوده آفرینها بی حساب

گر بردی حسان شدی بر تازیش احسنت گوی

چشم سبحان از مراثیش گرستی چون سحاب

مثنویاتش دلار اقطعه هایش دلنشین

از رباعیات او هر کامجوئی کامیاب

گر نصیرالدین ثالث خوانمش نبود عجب

گر چه خواهد گفت حاسدانه شئی عجاب

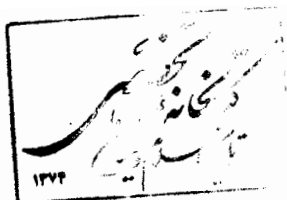
از پی تاریخ طبعش ز درقم کلک ادیب

برداین دیوان کامل آب و تاب از آفتاب

ایضاً از اوست :

مرغ دلم از دانه خال تو بدام است

بس طرفه که این رم زده در دام تو رام است



آن دلبر طناز که باشد همه تن ناز

طاووسی فراهو نظر و کبک خرام است

از چاشنی عشق ز دلسوختگان پرس

نز خویش پرستی که همه دعوی خام است

از عاشق عارف طلب اسرار محبت

کاین مسئله نی درخور هر عابد عام است

و نیز

سفله باشد چرخ و جز بر طبع هر سافل نگردد

یکدم از آزار عالی همتان غافل نگردد

کی ز کجرو راستی هرگز کسی دارد تمنا

آنکه طبعش جور باشد هیچگاه عادل نگردد

آزمودم نیست محصولی در این عالم بجز غم

تخم شادی کم فشان کران ثمر حاصل نگردد

خیز تا ساز سفر سازیم رو در کوی جانان

تن بیفکن تا که جانان راز جان حائل نگردد

راه بس باریک و شب تاریک و غولان از جوانب

وای اگر او هادیم در این ره هائل نگردد

ساکت از سودای عشقت رو نهاده سوی صحرا

هر که مجنون تولیلی شد دیگر عاقل نگردد

این غزل را از شیخ بهائی استقبال کرده است .
 خیزو دور ساز از خویش جامه هیولائی
 زانکه سالک ره را لازم است عریانی
 شو مجرد از هر قید بگذر از ریا و کید
 تا مگر نگر دی صید در کمند شیطانی
 تا بکی در این سجن بسته پر بود از کین
 مرغ باغ علیین همچو ماه کنعانی
 باز کن زپایش بند ساز حرز جان این پند
 خسته در قفس تا چند هدهد سلیمانی
 خواهی ارسرافرازی در دو کون ممتازی
 بایدت که جان بازی وز خودی شوی فانی
 بگذر از زمانیات وانگه از مکانیات
 هم ز قید ماهیات هم ز جسم و جسمانی
 چون گذشتی از اشیاء بر تو میشود پیـدا
 صففا ولا امتا از کلام سبحانی
 ساکتا عجب شوری است در سرتو چون مجنون
 همچو طره لیلی چیست این پریشانی
 ساکت در سال ۱۳۳۴ چراغ زندگیش خاموش گردیده (۱)

میر اسحق شمس المعالی نی ریزی

از پدر و هویت کامل اوسندی بدست نیفتاد آنچه ادمیت در جلد سوم دانشمندان و سخن سرایان فارس متعرض است این است که شمس المعالی از شعراء و ادباء قرن سیزدهم است او از نی ریز بشیر از مسافرت نموده وهم در آنجا اکتساب علم و دانش کرده است (ادمیت از قول مرحوم فسائی مینویسد) تمام خطوط را پاکیزه می نوشته ومدتی را بمسافرت گذرانیده و در اواخر عمر به شوشتر رهسپار گردیده است .

معلوم نیست علت مسافرت او به شوشتر چه بوده بهر تقدیر در همان شوشتر در گذشته وسال فوتش معلوم نگردید .

در مدح طهماسب میرزا (مؤیدالدوله) والی فارس سرو ده است .

ای بهار دین و دولت روزگارت	بی خزان بادا به گیتی نوبهارت
عقل والا بنده منت پذیرت	چرخ اعلی چاکر و خدمتگزارت
ذروه کیوان حریم بارگاهت	تو سن گردون سمندرا هو ارت
برتن اجرام بیم از کرفت	دردل بهرام هول از گیرودارت
تا بگردون قسمت میدان رخشت	تا بکیوان رفعت ایوان بارت
داغ طاعت برجبین مهر و ماهت	خوان همت بر کف لیل و نهارت
امرو طاعت برو ضیع و بر شریفت	حکم و فرمان بر صغار و بر کبارت
ظلم لاغرا چه ؟ از گرز سمینت	ملک فربه از چه ؟ از کلک نزارت

نیک خواست سرنگون اما به بز مت

سید قطب الدین محمد بن ابیطالب

سید قطب الدین محمد بن ابیطالب نیریزی ازاعظم عرفا و اکابر دانشمندان است سید از قطاب سلسله ذهبیه است و از بزرگان علم و دانش بشمار می رود . او در قرن دوازدهم هجری می زیسته است . از سال تولدش سند موثق بدست نیفتاد (۱)

(۱) اصول تصوف تألیف دکتر استخری از قول خود سید نگارش می دهد و می نویسد (او در مقدمه قصیده عشقیه پس از حمد خدا و درود بر مصطفی و خاندان او گوید) اما بعد لقد سمعت فی ربیعان شباب منذ قرن غزلا منظومات العارف الربانی و العالم صمدانی جامع المعارف و الاسرار - الشیخ الجلیل فرید الدین المشهور بالطاهر قدس اله روحه فی ارواح العرفاء الکبار و طاب ثراه بر حمله ذلک المقتدر الغفار فهناک طار روحی بسماع تلک - الابیات الی عوالم قدس حضره القدوس فقلت معانیها بالعربی المءنوس ثم انشدت بعد سنین بمقتضی المعالم و الحال علی اوزان تلک الابیات التی قلتها بالاجمال عقده المنظومه تفصیلا تا آنجا که گوید و کان انشادها فی سغفای و ما ه و خمسين و اربعین (۱۱۴۵)

از عبارات فوق چنین مستفاد می شود که سید قصیده را در سال ۱۱۴۵ انشاد نموده و ترجمه غزل عطار را یک قرن پیش از آن (سی سال) در سنه ۱۱۱۵ سروده و در سال آخر وی در ربیعان شباب و جوانی بوده و حال باید دید که ربیعان

شباب درواقع چه سالی ازسنین آدمی اطلاق میگردد .

درکتاب المنجد ذیل ماده راع یریع می نویسد (ریعان من کل شیئی
 اوله و افضله) و ذیل ماده شب یشیب آمده است شباب وهوسن من البلوغ
 الی الثلاثین) پس بااین حال سن بلوغ پانزده سال است و چون ابتدای
 شاب پانزده و انتهای آن سی سالگی وریعان اول آن است پس ریعان شباب
 پانزده سالگی است و سیددروقت ترجمه غزل عطار بحرّی بسال ۱۱۱۵ هجر
 پانزده ساله بوده است و سال تولد او بااین حساب ۱۱۰۰ بوده است و هیچ
 بعدی ندارد که قریحه بتواند در پانزده سالگی آن پایه و مایه را باو بدهد که
 بتواند بسرودن اشعار عربی مبادرت نماید واگرچه دراین زمان نادرواقع
 می شود ولی حسن قریحه میتواند این امکان را به چنین طفلی بدهد .

ولی آنچه مسلم است سلسله نسب او بابیست و هشت واسطه به امام علی بن ابیطالب علیه السلام منتهی می شود . اینک سلسله نسب او را که عیناً " از کتاب اصول تصوف تلخیص شده در ذیل منعکس می نماید .

نسب الفقیر الی اله العنی

- محمد الحسینی المشهور بقطب الدین بن ۱ - ابیطالب —
 ۲ - عزالدین یوسف بن ۳ - قطب الدین حیدر بن ۴ - شهاب الدین
 احمد بن ۵ - قطب الدین حیدر بن ۶ - السید المسند شهاب الملّه
 والدین احمد ببقعه فی قصبه نی ریز (محتملاً بقعه ای است که جنب مسجد
 علم در محله سادات قرار دارد) ۷ - بن السید الجلیل الفاضل النبیل
 جلال الدین عبدالله مزاره فی نی ریز (با احتمال قریب به یقین بقعه واقع
 در میدان سرای سروی مربوط به این سیداست) ۸ - بن السید الافضل -
 الامجد قطب الدین مزاره (فی مصلی شیراز بن ۹ - السید المعارف منبع -
 المعانی والمعارف جلال الحق والدین عبدالله الفسیرجانی مزار خلف اله بن
 ۱۰ - السید العالی المقام قدوه الا فاضل العظام قطب الدین محمد مزاره
 فی قریه فسیرجان من ایچ بن ۱۱ - السید الکبیر عبدالله المکرانی مزاره
 فی ده گوشه فی ایچ بن ۱۲ - السید الهادی بن ۱۳ - السید محمد بن —
 ۱۴ - السید حسن بن ۱۵ - السید ابو الفتوح بن ۱۶ - السید حسان
 ۱۷ - السید حسن بن ۱۸ - السید معتوق بن ۱۹ - السید ادیس بن —

۲۰ - السيد حسن بن ۲۱ - السيد عبدالله بن ۲۲ - السيد عیسی بن
 ۲۳ - السيد احمد العتیقی بن ۲۴ - السيد عیسی بن ۲۵ - السيد علی
 بن ۲۶ - السيد حسین بن ۲۷ - الامام زین العابدین علی بن
 ۲۸ - الامام حسین بن علی بن ابیطالب سلام اله علیهم اجمعین فی
 ادوار اللیل والنهار .

سید قطب دارای استعدادی عجیب وقریحه ای بسزابوده وی پس از
 تکمیل تحصیلات اولیه باصطهبانات عزیمت ودرمکتب شیخ علی نقی اصطهباناتی
 به تحصیل فضائل پرداخت وچون شیخ اورا ازنوابع یافت وکمالات سیدبراو
 محقق گشت دختر خویش را بنکاح اودرآوردو بدین وسیله محرم اسرارظاهر
 و باطن شیخ گردیدوچنین استنباط میشود که اودرمحضر شیخ کسب کمال
 بسیاری رانموده تا سرانجام که شیخ بدرود حیات گفته سیدبرمسند عرفان
 تکیه زده وجانشینی اورا بعهدہ گرفته است .

قطب الدین مدتی از عمر خود را در بلاد وشهرها گذرانیده سپس درسال
 ۱۱۲۶ بعثتات مشرف وپس ازآن ازراه مغرب بنواحی مرکز وشمال سفرهای
 زیادی نموده ودرسال ۱۱۳۰ به قزوین وارد شده ومدتی رادرآنجا اقامت
 گزیده است ویس ازآن بسمت مرکز حرکت ومدتی را درقم وکاشان زیسته وپس
 ازاقامت دراین نواحی باصفهان روی کرد سالی چند درآن شهر اقامت نمود
 (درآن روزگار اصفهان پایتخت سلاطین صفوی بوده) شاه سلطان حسین در
 آن ایام برمسند سلطنت تکیه داشت وخاطر سید را درآنجا کدورتی رسیدو
 ازطرفی افاغنه باصفهان حمله ورگردیدند لذا سید مصلحت ندانسته که بیش

این در اصفهان بماند روی این اصل از آنجا مجدداً " بسوی نجف حرکت کرد و پس از چندی توقف در آن مشهد شریف بشیراز رهسپار و در مسجد جامع شهر به تدریس پرداخت و در آنجا به نشر مطالب و مباحث همت گماشت . او پس از اقامت تقریباً طولانی در شیراز به نی ریز حرکت نمود و از نی ریز با صطهبانات رهسپار شد و در بقعه مغربی تدریس میکرد ولی باز خیال مسافرت او را بجزیره خارک فرستاد و بطوریکه خودش در یکی از مکاتیب می نگارد که صاحب الکف و الرقیم بجلی پناه برد و در آنجا بیاد خدا مشغول گردید و سرانجام در آنجا هم بسوی نجف اشرف روانه شد و مدت ده سال در نجف اشرف اقامت داشت و با فاضله فیض پرداخت تا مآلاً در سال ۱۱۷۳ در همان شهر بدرود زندگی گفت و در وادی السلام بخاک رفت .

سید دارای فرزندان نیز نبوده است که دو نفر از آنها یکی بنام میرسید علی و دیگر بنام ام سلمه بیگم که پسر و دختر هر دو ادیبه زمان بوده اند و امیر سید علی مرثیه ای برشته نظم در آورده و گوید :

دلیل مسلک نهج الرشاد للطلاب	کلامه هو نور لدی اولى الالباب
فرید عالمه والذی حقایقه	یحل مدرکها عن عیون اهل حجاب
بیانه و تصانیه کنوز الوحی	شفاء علمه رب الصدور للاب
هو السلالتة من نسل سید الکونین	وصفوز مره سادات ولده الانجاب
محمد هوید عی بنعت قطب الدین	وکان فی فلک العلم موقف الاقطاب
جميع همته کان فی سبیل الدین	وفی العلوم لقد کان علمه کالباب
لقد افاه فداء ارجع الی ربک	فحاز عن محن الدهر مثل بدر غاب

جری الکلام بتاریخ عام رحلتہ و قد ا شار به بعض خلص الاصحاب
فقیہ قلت بحول المجید اب الی محل رحمته طوبی لهم وحسن مآب

مضی بثمان عشر بشهر شعبان

وذا الکلام علی هوا نیه بصواب

و نیز دختراو (ام سلمه بیگم ملقب به دعا) بعضی از قصائد عربی پدر
را بفارسی برشته نظم کشیده و از اشعار او چنین مستفاد میشود که دختر هم
ادبیه ای کم نظیر بوده و اینک قسمتی از قصائد او را نگارش میدهد .

چون در فیض ازلی راکشود	شعشعه زد لمحہ جود از وجود
کرد فیوضات وجودی ظهور	بر مثل آیه اله نور (۱)
امر وی از قله قاف قدم	کرد بیک لمحہ دو عالم رقم
از قلم انوار قدم گشت فاش	لوح عدم گشت از آن انتقاش
کون و مکان پرتوی از بود او	جان جهان رشحه از جود او
هستی او واجب و باقی بذات	واجب و باقی است باو ممکنات
لم یزلی او است که بی ابتدا است	چونکه بخود آمده است او خداست
صا در اول ز خدا عقل کل	پادشاه محفل تلك الرسل (۲)
واجب بالذات جزان ذات نیست	هیچ از آن حاجت اثبات نیست
هوی حقیقی است که بالذات او است	نور خودش حجت اثبات او ست

(۱) اله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوه فیسها مصابح الخ (سوره نور)

(۲) تلك الرسل فضلنا بعضهم علی بعض

نیست در آن واهمه ریب و شک.	واجب وحق است افی اله شک (۱)
هستی عالم همه از ذات او است	انفس وفاق زایات او است (۲)
کل لسانه خپراز ذات او است	طال لسانه ز کمالات او است (۳)
غرقه در این بحر تحیر بیسی	معرفت کنه چه داند کسی
حرف در اینجا نبود جز نقاب	کشف در اینجا نبود جز حجاب
علم در این مساله بیگانه ماند	عقل در این سلسله دیوانه ماند
معرفتش نیست بحد عقول	عقل در اینجا نبود جز فضول
چون عرفا دم ز قدم میزند	خیمه باقلیم عدم میزند
راه بذاتش نبود ماهو	لا هو الا هو الا هو

- (۱) افی اله شک. فاطر السموات والارض
- (۲) سیزیهم آیشافی الافاق وفي انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بریک، انه علی کل شی شہید .
- (۳) من عرف اله کل لسانه من عرف اله طال لسانه — هر یک بفرا
خور خوردشان و مرتبه و ظرفیت .

سید دارای کتب و رساله و تاءلیفات زیادی است که عده ای از آنها عبارت
است از :

۱ - فصل الخطاب ملقب بحکد العارفین

۲ - قصیده عشقیه

۳ + صغیر العارفین

۴ - نور الولایه

۵ - کتاب علوی در صرف و نحو که برای فرزند خود امیر سید علی

نگارش داده است .

۶ - شمس الحکمه

۷ - منهج التحریر

۸ - افاضه روحیه

مرحوم سید قطب الدین علاوه بر اینکه در علوم متنوعه تبحری بسزا داشته
اشعار عربی و فارسی را پاکیزه می سرود . وی دارای قصیده ای است بنام
قصیده عشقیه که در مضامین ۴۰۶ بیت عربی ان معنی عشق بخدا را توجیه
کرده است و نیز غزلی از عطار را که بفارسی سروده و ابوعربی ترجمه کرده است
دوبیت از آنرا از نظر خواننده میگذراند :

ز سگان کویت ایجان که دهد مرا نشانی

که ندیدم از تو بویی و گذشت زندگانی

اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد

دو جهان ز سر درآرد ز جواهر معانی

یا من الی عشقه قلبی قد استبقا
 عمرا و ماشم من عرفانه عبقا
 لودقت و صلا لاملئت العوالم من
 جواهر الحکمه العلیالمن دفقا

مولانا مایلی

بطوریکه تذکره آشکده و فارسنامه ناصری حاکی است مولانا مایلی از شعرای خوش قریحه و دارای کمالات زیادی است . او در زمان سلاطین صفوی می زیسته و در عصر شاه طهماسب صفوی و در آن زمان که میرزا احمد اصفهانی متصدی خالصجات فارس گردیده و عده ای منجمه مایلی را از خود رنجانیده مایلی برای شکایت از میرزا احمد بدربار سلطان صفوی رهسپار میگردد و شکایت خود را در ضمن قصیده ای مفصل بعرض شاه طهماسب میرساند که نهایت از آن استقبال گردیده و مستحسن واقع شده است و چون قصیده مایلی مورد توجه شاه طهماسب واقع می شود دستور استرداد حق به من له الحق را صادر می نماید .

اینک چند بیت از آن قصیده :

ای کارجهانی شده از کارتو مشکل	مشکل که رود نقش ستمهای توازدل
هستند زبیداد تو ملکی همه درد داد	تا چند به بیداد بود طبع تو مایل
معمول نگردد بجز از قاعده ظلم	هر جا که شود شحنه فرمان تو عالم

طل	حاصل نشد از سعی توجز نام تفاوت
ای جمع تفاوت همه چون خرج تو یا	دانی چه کسانند که درد ورتو جمعند
ازتای تصرف چون زن حامله حامل	و ز طور تو جور تو نمایان و تو در خواب
و ز خرج تو جمع تو هویدا و تو غافل	هر چند که مشکل بود الزام تو لیکن
آسان بود از مرحمت خسرو عادل	دارای فریدون فرویوسف رخ و جم جاه
خاقان ملک قدر فلک چتر هماطل	در ملک جهان سایه الطاف عمیمش
چون پرتو خورشید بحال همه شامل	شاه از ستمکاری عمال ستمکار
طل شد ملک شبانکاره (۱) بسی ضایع و یا	سی و دوزیرند که در خدمت میرند
دردزدی و تقصیر و خیانت همه کامل	از حاصل املاک تو این سی و دونا اهل
در مال رعایای تو این سی و دو جاهل	شاهان بیچاره در این عرضه که دارم
ثابت قدم و یکدلم و حاضر و قائل	اعیان درت لیک نیازند ترحم
بر حال من خسته افتاده بیدل	در مجلس خود کسی ندهد راهم از افلا ^س
وزر شوه و پیر شده هر مجلس و محفل	اورازر و زور است و مرادست تو سل
بر دامن الطاف توای خسرو عادل	باشد عرضم آنکه ستانم زرخو درا
از قاسم و قنبر علی ان مردک جاهل	ابواب من بیدل و تصدیق رعایا
فرمان همایون تو و جوب محصل	

(۱) نیریز را ملک شبانکاره هم گفته اند . سراج القلوب .

میرزا محمد جعفر متخلص به شعله

میرزا محمد جعفر فرزند باقرخان فرزند محمد حسین خان متخلص به شعله در نیمه قرن دوازدهم هجری درنی ریز متولد شده است .

باقرخان پدر مرحوم شعله دارای شش فرزند ذکور بوده که بترتیب میرزا محمد علی ، میرزا محمد جعفر ، میرزا محمد حسین ، میرزا اسمعیل ، میرزا محمد (جد مرحوم معاون الدیوان فاتح (۱) و اکبر بوده است .
بقرار معلوم از شعله اولاد ی باقی نمانده و روی همین اصل و بعلمت نداشتن فرزندی رنج میبرده و این محرومیت روح شاعر را متاثر و او را دلتنگ داشته است .

شعله حین الغوت اموال و املاک خود را به مشیر الدیوان فرزند برادرش منتقل نموده است . او از نظر مال و مکتب بی نیاز و در ردیف ملاک و متعینین بشمار میرفته است .

بطوریکه مطلعین روایت می کنند در چشم چپش علتی بوده و شعاع نیز در تذکره خود متعرض است که کرارا " خدمتش میرسیدم و اشعار ابدارش را از لعل کهر بارش می شنیدم روزی بمناسبتی برایم خواند ؛

چشم چپ خویش را برارم نادیده نبیندت بجز راست
شعله گذشته از اینکه دارای روحی بلند و طبعی رسا بوده علاوه بر این شجاعت و مردانگی او بحدی بوده که زبانزد شجاعان آن روز بوده و مردی بی باک

و پردل معرفی شده است .

شعله گل سرسید اولاد ان باقرخان بوده وبجهت کمالات و فضا ئل
هیچیک از برادران او بپایه معنویت نرسیده اند ولی آنچه مسلم است
بیشتر خاطری پژمان وروحی افسرده داشته وبطوریکه از قصیده اش پیدا
است شکایات زیادی از نا هواریهای زمان داشته و قصیده ای مفصل و پر مغز
در شکایت از روزگاریه سبک خاقانی شروانی سروده است و بیتی چند از
آنها در این تذکره نگارش میدهد :

من وزلف نگار و دور دورا ن	نگو نیم وسیه روز و پیریشان
زمن ابا ء علوی را تبر است	چه بیزاری سام از روی دستان
فسرده طبعم اندر پرده دل	چواندر چاه کنعان ماه کنعان
مرا از فکر بکران شد مسلم	که از تولید عذرا آسنستان
برات عشرتم بر شاخ اهو	بساط راحتم بر موج عمان
وزد بردل نسیم صبحگاهی	چنانک اندر رخ آئینه سوهان
نه دلدارم بجز خون دل و اشک	نه غمخوارم بجز دست و گریبان
زدود سینه ام تاریک خانه	زاشک دیده ام گلگون شبستان
غم و درد و فراق و سوزش دل	مرا ناظر بجای چارار کان
فشانم هر شب از بسیاری غم	زخون دل برخ رود خـز روان
غم و دل همنفس چون شیروشکر	ولی در خاصیت چون ماه کنعان
بلرزد قلبم از وسواس خاطر	چونارمویی اندر نارسوزان

ز نندم طعنه ها چون بو مسيلم	گراز طبعم تراود حوض نعمان
کند خون در دلم انکوش و روز	ز افزونی خون دادمش چیلان (۱)
کنم هر چند دوران رانیایش	ز بهر کینه ام بر بسته تویان (۲)
ز سیر گنبد خضرا دلم تنگ	زدور چرخ پیرم دیده خونبان
بمستی شهره گردم در خرابات	اگر جاگیرم از طاعت به لنبان (۳)
گراز حکمت سخن رانم کنندم	مکان چون ناصر خسرو به نمکان
زنای سینه ام از پرده دل	فغان بیرون جهد چون نای کوسان
کنندم سخره طفلان در علالا (۴)	گراز نظم چکد صهبای سیلان
شوم چون ماهیار (۵) افسانه دهر	اگر در بندگی کوشم چو خوران (۶)
کند نفرت حسود از گفته من	چو مغز خنفسا از بوی ریحان (۷)

- (۱) چیلان بروزن گیلان . خورده آهن و ابزار آهنی و سازنده آنرا چیلانگر گویند .
- (۲) تویان بروزن خوبان لباس چرمی است که کشتی گیر آن در بر کنند .
- (۳) لنبان بروزن کنعان زن بدکار که پیر شده باشد و زنهای دیگر را به بی عفتی وادار کند .
- (۴) علالا . غوغا . هیاهو
- (۵) ماهیار و جاتو سیار دیوار دارا بودند که او را کشتند و به اسکندر پناه بردند و اسکندر آنها را کشت
- (۶) خوران بروزن توران نام یکی از سرداران کیخسرو است .
- (۷) خنفسا . کسیکه حس شامه ندارد .

زبخت بدشود یارم چو دارا مراجانو سیار آسا نگهبان
 شوم همدم بنان سعتری (۱) را گرآرم جلوه گرکار نریمان
 کراندر کلشنی خواهم ستاد ن شود از حیرتم آنجا ستودان (۲)
 شعله در زمان حکومت حاج زین العابدین خان (۳) که عم او بود و از
 معاریف بشمار میرفته است کتابی بنام شیرین و خسرو به سبک نظامی سروده
 که نهایت ابدار و لطیف و غایت ریزه کاری را در آن بکار برده است .
 شیرین خسرو در بحر مثنوی سروده شد و یکبار در بمبئی چاپ سنگی شده و
 کم و بیش دیوان اودرنی ریز موجود است و اخیراً آقای دکتر وصال همت به چاپ
 و انتشار آن گمارده است .

گرمی سخن و لطافت اشعارش حاکی از این است که دل این شاعر خالی
 از التهاب عشق نبوده و همچنانکه از اشعارش پیدا است خودش هم این حدس
 را تأیید کرده است .

کیم من خوشه چین خرمن عشق زده دست طلب درد امان عشق
 ز شور عشق میگویم فسانه بود شیرین و فرهادم بهانه
 شعله سرانجام در سال ۱۳۱۵ هجری درنی ریز بدرد حیات گفته است .

(۱) زنی که باز ندیگر طبق زند و بعر بی سعتری مرد بی باک (دلاور را نیز گویند .

(۲) ستودان برون جهودان . گورستان گبران .

(۳) زین العابدین خان فرزند محمد حسن خان نیری ز سال ها حاکم نیری
 بوده و در سال ۱۲۶۶ بدست چند نفر در حمام با تیغ دلاکی شکم او را دریدند و
 قاتل را نیز کشتند .

ازاوست :

در توحید گوید

بنام آنکه شیرین افرین است	بر اواز آفرینش آفرین است
بخوبان جایگاه خسروی داد	بتان راعشوه های معنوی داد
ز مرغ خاک تاماهی دریا	به تسبیحش شب و روزند گویا
تسلی بخش خاطرهای رنجور	رواج آموزهر شیرین و هر شور
یکی را داد مسکینی و خواری	ز حکمت دور نسبود حکم باری
یکی را سود بر چرخ برین تاج	یکی را داد جان و دل بتاراج
همه ذرات کز بالا و پستند	ز جام عشق ان معشوق هستند
شراری کز درون سنگ پیدا است	ز سوز عشق ان یار دلار است
بتان را دل پراز شهد و شکر کرد	نصیب عاشقان خون جگر کرد
بگیسوی بتان چند آنکه خم داد	درون عاشقان رارنج و غم داد
عذار دلبران را لاله گون کرد	درون عاشقان را پرز خون کرد
بخوبان داد گیسوی سیه فام	وزان فرمود صبح عاشقان شام
چو آتش روی خوبان را برافروخت	وزان آتش درون عاشقان سوخت
بخوبان داد رخسار پریوش	دل عشاق کرد از وی مشوش
دل خوبان ز سختی کرد چون سنگ	دل عایق چو دست مفلسان تنک
لب لعل بتان را چون شکر کرد	از آن لب عاشقان را خون جگر کرد

بروی گل کشید از ناز غازه (۱)
 خرامیدن بسروبوستان داد
 بمژگان بتان پیکان کین داد
 بچشم دلبران بخشیدمستی
 تن عشاق رازان ساخت رنجور
 یکی را افسراز کیوان بدر برد
 یکی را خسته راه طلب کرد
 یکی را نازیبی اندازه فرمود
 یکی را کرد شاه کشور ناز
 یکی را داد تخت خسروانی
 یکی را سنگ سائی داد پیشه
 طراوت داد گلبرگ طری را
 نیفتد تا گره در کار سنبیل
 ز هجران لاله را فرمود دلخون
 بناف اهوآن خون جگر کرد
 برون آورد یا قوت از دل سنگ
 جهان اباد از تاء شیر عشق است
 به بلبل داد شیدائی تازه
 شکر را جامه لعل دلستان داد
 هدف از چشم عشاق حزین داد
 عنان دادش بشغل بت پرستی
 فکندش کار دل باشام دیجور
 یکی را سر زغم در زیر پر برد
 یکی را لعل شیرین چون رطب کرد
 یکی را داغ دیرین تازه فرمود
 یکی با سوز دل گردید دمساز
 یکی را سوز دل با سخت جانی
 که فرساید تن مسکین به تیشه
 با و آموخت رسم دلبری را
 صفا بخشد کجا در آینه گل
 بجام از زاله گردش آب گلگون
 برون زان خون زنافش مشک تر کرد
 چو لعل دلبران کرد گلبرنگ
 مس عالم ز رازا کسیر عشق است

در نعت حضرت ختمی مرتبت

محمد باعث ایجاد عالم	چراغ محفل اولاد آدم
طفیل هستی او جمله اشیا	زنورش عالم ایجاد برپا
کلید گنج رحمت عقل اول	بصورت مجمل و معنی مفصل
جهانرا علت غائی ایجاد	زرایش کشور تو حید اباد
رسول و ترجمان حکم لاریب	بساط افروز خلوت خانه غیب
بهین پیرایه اوضاع هستی	فروزان شمع بزم حق پرستی
سرپرآ رای ملک حق شناسی	نگونساز رسوم نا سپاسی
ندیم بارگاه قاب قوسین	مهمین فرمانروای ملک کونین
فروغ مشعل خرگاه ایمان	زحق فرمانده اندرکشورجان
همه ذرات از مه تابماهی	بصدق قول او دارد گواهی
نبودی گرسب آن گوهر پاک	نشان پیدا نبود از آب واز خاک
همه هستی ز ذات او بود هست	کلید هستیش بنهاده در دست
نکردن خلق را گسر رهنمائی	نهان میبود آشار خدائی
شهان عالم آرا، خاک راهش	زرتبت هر دو عالم در پناهش
فلک در پایه قدرش بساطی	جهان در کشور جاهش رباطی
نکردی رواگر در ملک هستی	نگشتی نسخ رسم بت پرستی
دلیل راه گمراهان عالم	گل گلدسته اولاد آدم
دمیداندر تن ادم دم شروح	هم او بدنا خدا در کشتی نوح

نحواندی گرخلیش از دل و جان	کجا آتش شدی بروی گلستان
نجستی گرمسیح از فیض او بخش	ز فیض دم نمی گردید جان بخش
ندیدی گر کلیم از روی او نور	هنوز افتاده بد دروادی طور
نبود اریار یوسف در تک چاه	کجا از چه شدی بر خرگه ماه
نکردی گربا ویو نس تو لا	نجستی ره بخاک از قعر دریا
ملائک پاسبان آستانش	کهنین فرشی در ایوان آسمانش

در تعریف سخن فرماید

سخن آمد فرو داد عرش بر خاک	سخن آمد نخست از ایزد پاک
جهان در یک سخن بگرفته رو نق	زاهنگ سخن شد خامه منشق
نگشتی گر سخن پیدا ز آغاز	نجستی کس نشان از خلوت راز
نبودی گر سخن در کار انسان	دد و انسان بدند در رتبه یکسان
رسولان گر نبودندی سخن ساز	چه دانستی صفات حق کسی باز
نبودی گر سخن اندر میانه	معطل بود او ضاع زمانه
سخن نزدیک سازد هر ره دور	سخن پیدا کند هر راز مستور
سخن در مردمان پیک خیال است	سخن پروانه بزم و صال است
نیاید از سخن تالاب بگفتار	چه داند کس ره اسان بدشوار
نباشد گر سخن چون ترجمانش	چه داند حال عاشق دلستانش
نگوید تا سخن طوطی زهر در	کجا ریزد بکامش شهد و شکر
نراند تا سخن بلبل بگلزار	چه داند کس که دارد دل گرفتار

سخن بادل نبودی گر موافق
 نگردی در سخن گر خانه بنیاد
 نبودی در سخن در نامه مکنون
 سخن تیغ زبان هوشمند است
 سخن در هر سری دارد هوائی
 سخن از جانب عاشق نیاز است
 سخن گاهی زدم سازی بر آید
 سخن گاهی در عشرت گشاید
 یکی باشد سخن از روی آهنگ
 سخن باشد در گهر بار
 بهر مغزی که دارد نکته خوش
 دماغی کند رو سودا نه دکام
 سخن یکسان طبایع را خلافت^{ست}
 زهرافسانه راه عشق خوشتر
 سخن چون پرنده از روزن دل
 بسوزد دفتر از هنگامه عشق
 چو وصف عشق را آرم بد فتر
 کیم من خوشه چین خرمن عشق
 ز شور عشق میگویم فسانه
 غرض زین گفتگو تعبیر عشق است
 که راندی نکته از عذرا ووا مق
 که گفتی قصه از شیرین و فرهاد
 نماندی نامی از لیلی و مجنون
 سخن سرمایه طبع بلند است
 بود هر روز را دیگر نـوائی
 چو معشوقش سراید جمله ناز است
 گهی از روی غمازی بر آید
 گهی افسانه ماتم سراید
 یکی صلح آورد پیدا یکی جنگ
 بجائی گل دمد جای دیگر خار
 از او سر بر زندگلهای دلکش
 نیاید زو برون جز گفته خام
 نه چون زرباف کارموی باف است
 زهر منزل نکو تر کوی دلبر
 چو در عشق است گرد در هزن دل
 فرو ریزد شرار از خانه عشق
 همی ترسم فتد در دفتـر آذر
 زده دست طلب در دامن عشق
 بود فرهاد و شیرینم بهانه
 که صل مدعا تحریر عشق است

چومی بندم بکاخ عشق آئین
سرایم قصه از فرهاد و شیرین
کز عشاق رادل تازه گردد
جهان از عشق پر آوازه گردد

دربیان عشق

نبودی عشق اگر عالم نبودی
دد و دام و بنی آدم نبودی
نبودی عشق بلبل گر عنان پیچ
نبود از خوبی گل داستان هیچ
نبود از سوزش پروانه در جمع
کجا بودی نشان از جلوه شمع
نگشتی شهره گرمجنون در ایام
کی از لیلی نبودی در جهان نام
زواقم گر نبودی شور و غوغا
شدی درد لبری کی شهره عذرا
ندادی توبه جان گر در غم یار
زلیلی در جهان کی بود آثار
نگشتی وعد در عشق ارفسانه
نماندی از رباب اکنون نشانه
زکوه بیستون فرهاد مسکین
همه سرمایه ایجاد عشق است
خوشا عشق و خوشا هنگامه عشق
نباشد عشق را آغاز و انجام
ره عشق است اول تنگ و تاریک
اگر در خاطر کس ریشه راند
نهد پا در بیابان جنونش
بروی دلبری سازد اسیرش
بلی حسن است خازن عشق چون شاه

بودی و دام و بنی آدم نبودی
نبود از خوبی گل داستان هیچ
کجا بودی نشان از جلوه شمع
کی از لیلی نبودی در جهان نام
شدی درد لبری کی شهره عذرا
زلیلی در جهان کی بود آثار
نماندی از رباب اکنون نشانه
نهادی تا قیامت نام شیرین
جهان را علت بنیاد عشق است
بود هستی عجین ز آب و گل عشق
که اوج لامکانش هست فرجام
چو عهد نوبهاران سست و باریک
هزاران عشوه اندیشه راند
کند در چاه مشتاقی نگویش
کند در تار موئی دستگیرش
کسی در بنگه عشق از کنه دراه

نهد اندر کف حسن جهان تاب	کند مبدش ز زخم تیر پرتاب
جنون باشد بهرجا رهنمونش	سپارد حسن دردست جنونش
نشانند بر سر کوی نیا زین	نهد دریای دل قیدگذازش

حکایت

تنش فرسوده شد درکنج زندان	چو از جور زلیخا ماه کنعان
بکوی عشق شد آشفته با زار	زلیخا از نیاز و ناز بسیار
کشیدی شعله گه آتش ز نازش	زری آتش بجان گاه نیازش
ز نازش گه فروزان رخ چو آتش	گاه ز تاب نیازش دل مشوش
کنار بام چون مه جست آرام	سحرگاهی در آمد بر لب بام
جفا سرکرد در کیش نکوئی	ز سوز عشق و فرط خوب روئی
محبت را نمود از دل فراموش	ز بی مهری یوسف زد دلش جوش
سوی سرهنگ زندان کرد پس رو	ز خشم افکند چین در طاق ابرو
برسم مجرمان کش در شکنجه	که یوسف را ز قهر از زور پنجه
ز زخم کینه کن چون لاله گلگون	تن سیمینش از پالایش خون
ز خون گلگون کنش همچو گل اندام	از آن خون کز غمش خوردم بناگاه
بیا ساید مرا یکدم دل زار	که در نا آیدنش در وقت آزار
نبودش از اطاعت هیچ چاره	چو از فرموده آن ماه پاره
ز فرمان زلیخا چاره می جست	بدش ز آزار یوسف دست و دل ^{ست}
سخن پرداز شد با شرمنا کی	شراف تا دش اندر جسم خاکی

به یوسف گفت آن دیباچه نور بود ما مور در هر کساره مذور
 زلیخا داده فرمان بی بهانه که فرسایم تنت از تازیانه
 نخواهم نازک اندامت شود ریش ولی ترسم ز حکمش برتن خویش
 ببايد چاره ای کردن نهانی که آسائیم از این حکمرانی
 فرو کوبم چومن ضربت بدیوار تونیز ازدل برآور ناله زار
 چوبانک ناله زارت کند گوش نشیند دیگ قهر و خشمش از جوش
 گرفت انگاه در کف تازیانه تن دیوار می بودش نشانه
 زهر ضربی که بردیوار میزد فغان یوسف بدان هنجار میزد
 چو سر کردی خروشی ازدل تنگ زلیخا راشدی دل سخت چون سنگ
 دیگره بادلی چون سنگ خاره نمودی بهر آزارش اشاره
 چو سهرنگ اندوان گفتار خامش

بدید اینگونه سی واهتمامش بدل گفت از پس صدگونه زار
 زلیخا گر شود آگاه از این کار زینند چون در اندامش نشانه
 علامت بعد چندین تازیانه زدل سختی چو عارض بر فروزد
 زخمش خود وجودم را بسوزد نشانی باید اندروی نهادن
 که سازد گاه جلوه عرضه دادن حجاب شرم را برداشت از پیش
 که از خشم زلیخا داشت تشویش کشیدش شعله سودا زبانه
 باو کرد آشنا یک تازیانه چو یوسف زان الم برداشت فریاد
 زلیخا را فتاد آتش به بنیاد فغان برداشت کز یوسف یکش دست
 که آزارش دلم چون شیشه بشکست

از بَینم اگر صد گونه خـواری	نگویم ترک راه دوستـداری
از او گرجور بر من رفت گـورو	بود شیرین همه کردار خسرو
در آمد ناله یارم چو در گوش	مراد دل در خم صهبازند جـوش
چو گردد خسته آن اندام روشن	مرابیرون رود جان گوئی از تن
چو گردد جذبه ای در عشق حاصل	زهر جانب گشاید روزن د ل
ز لیلی چون که بگشاید رگ خون	گشاید رود خون در جسم مجنون
غرض چون عشق افروزد زبانه	رود رسم دورنگی از میانه
چه مشتاقی شود از درد بی تاب	درافتد کشتی جانان بگرداب
چه گردد عاشقی دل خسته از غم	د ل جانان شود با غصه توام
اگر خاری خلد دریای مشتاق	شوند آزرده گلرویان آفاق
ره میل از دو جانب چون شود باز	نیاز و ناز را سازد هم آواز
چو افتد عاشقی را رخنه در جان	فتد صد رخنه زو در جسم جانان
چو شمع عشق آتش بر فروزد	تن معشوق و عاشق هر دو سوزد

حکایت

شبی پروانه بلبل رازیاری	به بزم خویش خواند از غمگساری
چون نور شمع مجلس کرد روشن	شدا ز عکس جمالش بزم گلشن
به بلبل گفت کای دلداده زار	تماشا کن جمال و جلوه یـسار
در این عشرت سرا دل شادمان	چو من در راه جانان ترک جان کن
دل بلبل از این سودا برآشف	بجوش آمد در آن هنگامد و کفت

که ما را دلبری بس بردبار است	به از حسن و لطافت جفت خارا است
بمن جز مهربانی نیست کارش	شوم سرخوش ز طبع ابسدا رش
تورا معشوقه چون رخ بر فروزد	دراول جلوه بانگ را بسورد
اگر عاشق ده جان بهرجانان	چرا معشوقه اش باید بدینسان
مرا طبع جمال کل ضرور است	که از پاتا بسر مشکوه نور است
گهی لب برنهم بر کرد رویش	گهی دل خوش کنم از رنگ و بویش
نواى عاشقی از تو کنم ساز	زا سازم حدیث عشق آغاز
گهی مستانه غلطم پیش رویش	گهی شوریده وار ایم بسویش
نه راز عشق گفتن می توانی	نه بر خواندم رسوم مهربانی
دراول جلوه سوزی در بریا ر	تورا معشوقه ای باشد جفاکار
مرا میل و طرب زان سوفزون است	که غمخوار تن و دل غرق خون است
نخواهم دلبری ناخوانده دفتر	دراول بار سوزاند مرا پر
هزار افسانه از عشقش سرایم	غم دل هر نفس پیشش نمایم
مرا بگذارو راه خویش برگیر	نباشد ناله بم همدم زیر

در عذر تعویق کتاب گوید

شبى در کنج تنهائى فسرده	بنای طاقتم را آب بسرده
دم گرم چو آتشگاه پرویز	نفس در سینه چون مرغ شب آویز
من و دل هم زبان وز غیر نومید	ز قید هر تعلق رسته چون بید
مرا دل گفت گای افسانه پردا ز	چرا بستی لب از قانون این ساز

چرا برب زدی مهر خموشی
 فروبستی لب از گفتار شیرین
 بشیرین بذله‌گویان کن زبان را
 بیاسخ گفتم این فرزانه همدم
 نمی بینی زناهنجاری دهر
 خزان شد گلشن سرسبز فکرم
 همای طبع را پرکنده شد بال
 بکام تلخی جور جهان بین
 گرفت آئینه اندیشه زنگار
 نمی بینی چو خالی شد زگل باغ
 زگفتن نطق بلبل لال گردد
 سخن را خاطری باید فرحناک
 زواج لامکان پوید خیالش
 ره اندیشه در و سواس رفته
 سلاح اشکسته را کی جای جنگ است
 نیارد طبع غمگین فکر تازه
 نسازد جغد در باغ آشیانه
 زعشرت کی دهد بردست ساغر
 به گلزارم کجا یارای کام است
 مرا بگذارتالب بسته باشم

دکان را بستی از شکر فروشی
 فکندی رونق از بازار شیرین
 بپایان آور این خوش داستان را
 شب و روزم بهر غم بوده محرم
 بجور چرخ و ناهمواری دهر
 طراوت رفت از افکار بکرم
 بهار عمر را برگشت اقبال
 مجوازلخ کامان حرف شیرین
 بتاراج حوادث رفت گلزار
 نواخوانی کند در گلستان زاغ
 زبان سر بسته چون تمثال گردد
 زغم پیراسته بی خار و خاک
 بپام سدره پوید پروبالش
 در آن صدمخزن معنی نهفته
 دویدن کی روا با پای لنگ است
 نخواهد روی پرچین رنگ غازه
 که او را بس بود ویرانه خانه
 کسی کش ماند ما زغم دست بر سر
 که از سردی دماغم راز کام است
 که از طعن حسودان رسته باشم

سخن کز ذوق دل بر لب نیامد
 کس از درویش کی جستاست تاجی
 مرا افسرده شد طبع گهر خیز
 تو چون کردی بساط خویش بد رود
 دگر ره دل ز روی همزبانی
 که دوران جهان را این بود کار
 با و دل بر نبندد مرد دانا
 مجو اسودگی در این کهن دیر
 ز قید مهر و کنش باش آزاد
 بشادی کوش گاه تنگدستی
 نوای عشق را یکباره کن ساز
 خبر ده بلبلان را جلوه گل
 نوائی ساز کن در پرده سازی
 پریشانی ز طبع خویش کن دور
 بگو افسانه تا دل آب گیرد
 ز شیرین گوی و لعل نوش خندش
 بریز آن بادماز مینای گفتار
 حریفان را از این می دل بدستار
 بتار عشق بر زن زخمهای حال
 چنان زن ناخن اندر پرده چنگ
 از آن غیراز پشیمانی نزاید
 کس از ویرانه کی خواهد خراجی
 که از مزگان شب و روزم گهر ریز
 زمن این خواهش نغزت کشته فرمود
 در آمد در رسوم مهر بانی
 گهی گل در چمن ریزد گهی خار
 شرنک است اندرین سربسته مینا
 کند با تو وفا گر کرد با غیر
 شتاب عمر بین از غم مکن یاد
 برون کش پای دل از قید هستی
 با هنگ طرب بر دار اواز
 بده بریادستان ساغر مل
 بیاد عاشقان ده عشق بازی
 بشیرین کن علاج جسم رنجور
 که از افسانه غم را خواب گیرد
 ز طبع خود ستای خود پسندش
 بمستان ده نشان کوی خممار
 که نشناسد کسی سر را زدستاز
 که گیرد از دمش مرغ طرب بال
 که بگشاید ز آهنگش دل تنگ

غنون در مقام بی نوائی	روا نبود چو تو دستا نسرائی
چرا بلبل شود از گفته خاموش	اگر از بانک زاغ از هم درد گوش
ندیدم از مروت ترک یاری	چو دیدم ازدل اینسان بی قرار ^ی
بر اوج بیخودی پرواز کردم	مرادش را اجابت ساز کردم
بپایان در رسد این عشقنا مه	گر آید یاری از قرطاس و خامه

سؤال و جواب شیرین و فرهاد

بگفتا گر قبول افتد غلامت	نخستین بار گفتش چیست نامت
بگفت آئین و کیش بت پرستی	بگفتا چیست آئینت به هستی
بگفت این مایه هر هست و بود است	بگفتا بت پرسیدن چه سود است
بگفت اندر دیار نامرادی	بگفتا منزلت باشد چه وادی
بگفت اندر دیار جان فروشی	بگفتا در چه صنعت سخت کوشی
بگفت اندر طریق عشق بازی	بگفتا جان فروشی از چه سازی
بگفت از آتش سودای یار است	بگفتا عشق ورزیدن چکار است
بگفت اندر جفای او کنم خو	بگفتا یار اگر باشد جفا جو
بگفت اندم که ازدلبر کنم یاد	بگفتا کی دلت گردد در غم شاد
بگفت افکندن دل پیش دلدار	بگفتا در جهان خوش تر ز هر کار
بگفت این درد را درمان نباشد	بگفتا وصل با هجران نباشد
بگفت آسان شود از وصل دلدار	بگفتا عشق بازی هست دشوار

بگفتا درغم جانان چه سانی
 بگفتا روز یا شب را فزون سو ز
 بگفتا کی رهی ز امید و از بیم
 بگفتا سودی از دوری جان نیست
 بگفتا جان اگر خواهد دل آرام
 بگفتا عاشقان را چیست آئین
 بگفتا چیست خوشتر از همه کار
 بگفتا با که داری مهر بانی
 بگفتا مهر به از دوست یا کین
 بگفتا خوش تر از جان هیچ دانی
 بگفتا در دلت میل وصال است
 بگفتا سوی من میل تو چون است
 بگفتا بر کن از سودای ما دل
 بگفتا عشق ما کار است دشوار
 بگفتا گر بکوه آرام اشاره
 بگفتا چون کشی هجران شیرین
 چو شیرین دیدگان شوریده ایام
 شود آشفته گردکوی و بازار
 به پاس نام و ننگ آن شوخ طناز
 که این شوریده را دارم بکاری

بگفتا کشتی بی باد بانی
 بگفت از سوز شناسم شب و روز
 بگفت اندم که جان سازیم تسلیم
 بگفت عشاق را سود و زیان نیست
 بگفت عشاق را نبود جز این کام
 بگفتا فارغند از کفر و از دین
 بگفتا جان سپردن پیش دلدار
 بگفت این نکته را بهتر تودانی
 بگفت از هر چه باشد میل شیرین
 بگفتا وصل چون تو دلستان
 بگفت این خود خیالی بس محال^{ست}
 بگفت از گفتن این سودا برون است
 بگفت این عمر را دیگر چه حاصل
 بگفت آسان بود هر مشکل از یبار
 بگفت از تیشه سازم پاره پاره
 بگفت این جان کنم قربان شیرین
 ندارد یکدم اندر عشق آرام
 بر سوائی کشد در عاقبت کار
 با فسون دیگر زد پرده ساز
 که در عالم بماند یادگاری

پس از اندیشه گفتای جوانمرد
 بودنزدیکی این دشت کوهی
 ره و همچو وکل مهوشان تنگ
 کمرگاهش ز صافی چون دل دوست
 فرازش چشمه‌ای چون آب حیوان
 بود از قله که سار جـاری
 ز چرخ بیستون رفعت فزونش
 اگر برداری ز دل بارانـدوه
 بر آری طاقی و ایوانی از سنگ
 کنارش صفحهای مطبوع و دلکش
 بزیر صفه حوض هر کناری
 نشستگاه شیرین است آنکوه
 نکوترین گهی فرخنده جایی است
 ز گفتش کوهکن میبود خاموش
 نهادان گشت خدمت را بدیده
 بجوش آمد چو از آن بیقراری
 که شیرین باد و لعل شکرآلود
 که ما را جان و دل جای دگر بود
 بگفتندش که کرد از بیستون یاد
 چو بشنید این سخن رو کرد در کوه

چه سیاحان صیادم جهانگرد
 ثریا رفعتی گردون شکوهی
 سنگ
 براوهم چون دل خو. بان همه
 درونش پیر گهر چون مغز در پوست
 ز شیرینی فزون از لعل جانان
 بدامان چون رگ ابر بهاری
 همی خوانند کوه بیستون نش
 گشائی دست در فرسودن کوه
 چه سنگمانی و تصویر ارژنگ
 چه روی مهوشان سازی منقش
 روان سازی در آنجا آب جاری
 که آساید دمی از بارانـدوه
 برای عیش جایی خوش هوایی است
 نمودی هستی خود را فراموش
 ز مشکو شد روان هوش رمیده
 به پرسید از پرستاران زیاری
 بگوئیدم در آن محفل چه فرمود
 ز گفتش از شنیدن گوش کمر بود
 که از نیروی دستت گردد آباد
 بدل از هجر شیرین کوه انـدوه

رفتن فرها ددر بیستون و کوه کندنش

خوشا عشق و خوشا هنگامه عشق	خوشا عشق و خوشا هنگامه عشق
بود سودای عشق آتش انگیز	چو درخا شک افتد آتش تیز
کجا فرهاد میل بیستونش	نبودار عشق شیرین رهنمونش
ببفتد رونق از پیرایه ناز	برون نایداگر عشق فسون ساز
نبود از خوبی شیرین نشانه	نبودی عشق فرها دار بهانه
بچنگش تیشه سنگین پولاد	چو آمد کوهکن ددر بیستون شاد
که فرهاد آمد و شد کار مشکل	برآمد بیستون را ناله ازدل
دراردریشه این کوه از پای	اگر در عشق ماند پای برجای
کند این کوه را چون خاک هموار	گرش مهلت دهد چرخ جفا کار
نماند بیستون را استواری	اگر بیندز شیرین شرط یاری
پی زور آزمائی بادل تنگ	درآمد کوهکن پولاد در چنگ
نهانی بادل شوریده می گفت	به نیرو کوه را اندام می سفت
نمایم بیستون را ریزه ریزه	نگیرد گرم شیرین ستیزه
کنم صد رخنه در پهلوی افلاک	زعشکش گرنگردد سینه غمناک
بریزم بیستون را پیکر ازهم	اگر دل را نگیرد لشکر غم
ضرب تیشه سازم رود خونش	بیاد روی شیرین بیستونش
صدای تیشه اش رفتی بفرسنگ	گرفتی عربده نگاه با سنگ
فکندی لختی از اندام آن کوه	بیاد روی شیرین با صداندوه

سبک کردی چون برآن خاره بازو
 گران کردی چنان پولاد سنگین
 زبانک تیشه آن آهنین چنگ
 بلب دندان چو از نیرو فشردی
 چو بازوی توانا برگشادی
 چو برجستی شراری از دل سنگ
 صدائی کا شکار از سنگ گشتی
 ز سنگی بانک دوری گر شنیدی
 بهر سنگی که برکندی زهم باز
 به نوک تیشه اول بهر تسکین
 چنان افراشتش شمشاد قا مت
 چنان پر خم کشیدش جعد مشکین
 ز نقش گونه آن ماهی پاره
 چنان سرپنجه بگشادش جوشا^{هین}
 چو بر بستش صف مزگان چو سوزن
 چو طاق ابرو انش بست بی تاب
 چو طرح نرگس سرمست او بست
 چو تصویر لبش بستنی به نیرنگ
 چو بر نقش دهانش کرد عنوان
 بی نقش دلش هنگام تصویر

شکستی کوه را پهلوی به نیرو
 که آوازش شدی در گوش شیرین
 تو گشتی بار دایام فلک سنگ
 ز جسم بیستون یک نیمه بردی
 زمین را لرزه براضا فتادی
 نهادی جایگاهش بردل تنگ
 بآن آوازه هم آهنگ گشتی
 ز هجران ناله ای از دل کشیدی
 شدی با سنگ همراز و هم آواز
 بسنگی کرد نقش روی شیرین
 که شد آن سنگ صحرائی قیامت
 که برگردن فتادش حلقه چین
 بر آورد ارغوان از سنگ خاره
 که از خون دلش گردید رنگین
 مشک شد دل خارا چو جوشن
 سجود آورد بروی همچو محراب
 عنان هوشیاری رفتش از دست
 برون می جست یا قوت از دل سنگ
 روان شد از دل سنگ آب حیوان
 نبود تیشه را در سنگ تاء شیر

چو تصویر میانش بست هموار
 ز نقش چهره او شد مشوش
 چو لوح سینه بر کندش ز خا را
 چو از تمثال شیرین باز پرداخت
 بکار کوه کندن باز سر کرد
 چه فرسودی تنش از زخم بازو
 از آن نظاره چون نیرو گرفت
 در آوردی تزلزلی در دل سنگ
 ز خون دل که پالودی بمزگان
 ز بانگ ناله اش چون یار دمساز
 ز آب دیده چون ابر بهاری
 تنش صد پاره از بسیاری ریش
 ز سوز سینه زارش دل تنگ
 ندیم مجلس او باد شبگیر
 بگردش دیو و دد صفت ^{قی} بسته جو
 به پیرامون او گردیده انبوه
 یکی گرد رهش با دیده رفتی
 یکی خون تنش بالب ستردی
 شب و روزش بسر رفتی ز سخی
 گرفتی هرنفس با کوه ناده رد

ز باریکی قلم افتادش از کار
 که چون درهم نگاری آب و آتش
 ز صافی راز دل شد آشکارا
 دل ویرانه خویشش مکان ساخت
 چو دل انکوه رازیر و زیر کرد
 بر آن صورت ز نو نگذاشتی رو
 دو بازویش ز نو نیرو گرفت
 ز بازی فراخ و خاطر تنگ
 نمودی بستون کوه بدخشان
 درون بیستون با او هم آواز
 نمود چشمه ها در کوه جاری
 مرقع گشته همچو دلق درویش
 کباب آسا شده چسبیده بر سنگ
 چراغ محفل او چشم نخجیر
 بگردن هریکش از مهر طوقی
 غزالان بیابان وحشی کوه
 یکی در پیش او از لا به خفتی
 یکی جان و روان پیشش سپردی
 غم شیرین چشید از شور بختی
 سرودی بادل خونین پرورد

که ای سنگین نهاد آهنین دل
 گرم همچو توبر وی دسترس بود
 ز جامیکندمش وقت سحرگاه
 ولی جسم تو گرسد پاره گردد
 به بخت خو پیشگاه می بود در جنگ

که کی آری بیرون از پیکر سنگ
 چرا از آمدن گشتی گران خواب
 مگر در گردنت پیچیده قلاب
 در آ از خواب وینما جلوهای ساز
 که جان دارد سر خواب عدم باز
 شبی مغزش زدا از سوز جگر جوش
 ز روی طاقش افتاد سر پوش
 فغان برداشت کای چرخ جفاکار
 چه جوئی از غریب دل گرفتار
 چرا هر لحظه از وارونه کاری
 بفرم از ره کین سنگ باری
 بخوان دعوت از هر نواله
 مرا خون جگر کردی حواله
 برآمد روزی هر ذره از سنگ
 مرا روزی بود سنگ و دل تنگ
 اگر روزی ز کس گرسد در بریده
 فرو ریزد ز رنج دهر دیده
 گراز دیوان قسمت رفت روزی
 به میزان میگذارم چند سوزی
 چو من لب بستم از هر نای و نوشی
 پی جان کندم تا چند کوشی
 مگر پایان این شب راسخ نیست
 دلت نگر گرفت آخر ای شب تار
 مگر چون من تو را قید است در پای
 مگر چون من تو را با سنگ کار است
 ویا بر دل غمت چون کوه بار است

مگر سردر ره شیرین نهادی
مگر از باده شوقی شدی مست
مگر در دل نهاده بیستونست
گرفتم از منت خاطرگران است
بکام دل نگردی گر بناچار
چو بخت من چرائی چند تاریک
ز سر برکش نقاب ای شام دیجور
پس آنکه بادل رنجور غمناک
که ای دانای حال و داور جان
بمن رحم آوز از لطف خدائی
چو گرد دبی نهایت رنج و حرمان
فزون گردد چو دردنا امیدی
شب غم تیره گردد چون بغایت
چو گیرد سردی دی استواری
پس از هر شام دیجور است روزی
چو مشکل شد ز هجر دوست کارش
شب غم را براند صبح از پی
شب تاریک و نومیدی سرآید

که از دلدادگی بیگود فتادی
بعد مهوشی گشتی توپا بست
و یاسر داده در ملک جنونت
نه آخر گردشی در آسمان است
در آخر گردشی کن ای جفا کار
شدا ز تاریکیت امید باریک
مگر مشکوی شیرین بینم از دور
بنالید از درون با ایزد پاک
تورا افلاک و انجم زیر فرمان
شب تاریک را ده روشنائی
رسد ناچار بهر درد درمان
شب هجران کند رو در سفیدی
بود تار یگی او رانه ایست
در آید از پیش ابر بهاری
بود سازی پس از هر درد سوزی
ز صبح وصل کرد امید وارش
بهار آید پس از هنگامه دی
گل امید از گلبن برآید

طلب کردن خسروفرها در اوسؤال وجواب

با یکدیگر

تورا پرویز خواند بادلای شاد	بگفتندش که ای فرزانه استاد
همی خواهد شد کلام تو حاصل	چو در کارتواش آشفته شد دل
در انجام تمنای تو پیوید	زدلداری مرادت باز جوید
که بخت کرده رو در کامرانی	کنون بردار گام از مهربانی
تورا نیکو شود انجام این کار	چه پرویزت شود ناگه طلبکار
بر آورد از دل غمده فریاد	فروشد چون سخن در گوش فرها
که بخت سیا هم میگذارد	که خسرو گریه هم دل گمارد
که حاصل گر ددم کام دل ریش	نبینم این وفا از طالع خویش
کشاند بر سر کوی هلاکم	نپردازد بحال دردناکم
سوی درگاه خسرو شد روانه	در آنجا با غمی بس بی کرانه
به پیش تخت شاهنشاه بردند	نقیبانش سوی درگاه بردند
زبان چون دشنه پولاد بگشاد	چو خسرو دید بر آن کوه پولاد

سؤال و جواب خسرو و فرهاد

بگفتا از دیار بینوائی	که ای فرزانه استاد از کجائی
بگفتا پیشه دارم جان فروشی	بگفتا در چه صنعت سخت کوشی
بگفتا سرنهادن در ره دل	بگفت از جان فروشی چیست حاصل
بگفتا دوری از حال گرفتار	بگفت از سربینه سودای این کار
بگفتا از خرد عشق است منظور	بگفت این عشق باشد از خرد دور
بگفتا عاشقان را این بود کام	بگفتا عشق را مرگ است انجام
بگفتا این بود اندیشه در دل	بگفتا وصل شیرین است مشکل
بگفتا هیچ آهی بی اثر نیست	بگفتا شام هجران را سحر نیست
بگفتا بر کنم از تیشه بالش	بگفتا کر کسی جوید وصالش
بود در طره شیرین گرفتار	چو خسرو دید کا نشوریده زار
باهنگ دیگر در چاره سازی	درآمد در رسوم دلنوازی
که عشقت در دل افکنده است ریشه	که ای فرزانه مرد راست پیشه
توانی کوه را صحرا نمائی	چو بازوی توانا برگشائی
بلبل نوشخندان پریوش	بتاب سنبل شیرین دلکش
ز خوبی نکته بر مهتاب گیرد	بر خسارش که مه زوتاب گیرد
بچشم مست و مژگان درازش	بسرو قامت و تاراج نازش
کران اندیشه باشد عقده در دل	که ما را هست کاری سخت مشکل
بر آری بازوی زور آزمائی	گر ما ز کار آن مشکل کشائی

رهی باشد به پشت کوه دشوار
 اگر در بیستون بگشائی این راه
 باسانی مرادت بر سر آید
 به پاسخ گفت دانم کز چنین کار
 ولی شه چون بشیرین داد سوگند
 ولی پیمان کند بامن شهنشاه
 بگوید شه به ترک شهد شیرین
 از این گفتار را شه مغز دجوش
 بگفتا گر بپایان اوری کار
 در آمد کوهکن از پیش پرویز
 بسوی بیستون آهنگ برداشت
 بلی هر کس هلاکش بر سر آید

که از سختی بجان آید دل زار
 کنی بر رهروان این قصه کوتاه
 تو را این سختی و محنت بر آید
 سر آید روزگارم با تن زار
 نپیچم سرز فرمان خداوند
 که چون پردازم از انجام این راه
 به پایان آورد پیمان دیرین
 برای مصلحت گردید خاموش
 نپویم وصل شیرین شکر بار
 دلی سرگشته و چشمی گهر ریز
 ره فرسودن آن سنگ برداشت
 به آن راه هلاکش رهبر آید

رفتن شیرین در بیستون بر سر نعش فرهاد

چنان اندر رگ دلهازندیش	نمک پاش درون سینه ریش
چوکوه بیستون از پادرافتاد	که چون در بیستون فرهاد جاندار
بحرت داد جان از عشق دلدار	زخونش لعلگون شد سنگ کهسار
از آن جان دادن فرهاد مسکین	خبر دادند نزدیکان به شیرین
فروا فکند خود را از سر کوه	که چون مرگ تو را بشنید از اندوه
بصد حسرت در آنکه سار جان داد	بسرزد تیشه سنگین پولاد
از آن ترک حصار ی ناله برخاست	چوزین شور مخالف شدنوار است
ز گلبرگ ترش شبنم چکیدن	دل سنگینش آمد در طپیدن
که چون آئینه رویش یافت زنگار	چنان اهش برآمد از دل زار
گزید از غم دولعل شکر آلود	دو فتان نرگش شد گوهر آمود
نهاد از بیخودی بر طاق ابرو	گره چندانکه میبودش بگیسو
ز خون دل نهادی رنگ غازه	بروی لاله رنگ از اشک تازه
خمید از بار غم چون بید مجنون	سهی سروش ز سیل اشک گلگون
ز مرگ کوهکن گشته سیه پوش	پریشان کرد گیسو بر سردوش
بجای شهد خون ناب خوردی	لب از حسرت بلب هر دم فشردی
کشیده صف بسان اهل ماتم	سیه مزگاننش اندر پهلوی هم
سیه پوشیده همچون کعبه دربر	پرنده ی نیل قام افکنده بر سر
روان شد هر طرف رود قراسو	ز چشم سرمه سایش صحن مشکو

دل سختش زمرگ بهاردمساز
 دلی فرسوده عزم بهستون کرد
 بگلگون برنشت آن ماه طنناز
 فروزان طلعتش از موی باریک
 بسوی بیستون از بی قرا ری
 پریرویان سیه پوشیده دربر
 روان از چشم هریک سیل خونا ب
 چوشه در بیستون با خاطر تنگ
 سبک خود را از مرکب ساخت پرتاب
 ز خون کوهکن آلود رخسار
 سرش را بر نهاد آن مهبد امان
 بدست خود ستردش خون ز دیده
 برخسارش گهی کیسوکشیدی
 لبش بر لب نهادی گاه بی تاب
 عرق بر رخ فشاندش کاین صواب^{ست}
 کمازمگان روان میکرد جویی
 گهش می سود بر رخ روی چون حور
 فکندی بر تنش کیسوی پرتار
 ز حسرت میزدی گه بر لبش بوس
 گهی در بر گرفتش با دل تنگ

چوکوه بیستون آمد باواز
 روان در بیستون سیلاب خون کرد
 بچشم گریه آلود از سر ناز
 چو تاب اخترازشبهای تاریک
 چو خون کوهکن گردید جاری
 بگرداو زده صف چون صنوبر
 چونیلو فر گرفته جای در آب
 سم گلگون ز خون گردید گلرنگ
 چو برگ گل که افتد بر سر آب
 شکفتش لاله گفتی در چمن زار
 چوشام تیره بر صبح فروزان
 که این بسیاری خوابی کشیده
 که شام هجر را بسیار دیدی
 که دفع خون کند همواره عناب
 علاج کارمدهوشان گلاب است
 کما این دل داده خواهد شستشویی
 که باید کشته را پاشید کافور
 که آه از حال زار این گرفتار
 کما ز تلخی سپرد این جان صداقت^و
 که بالین غریبان نیست جز سنگ

روان کوهکن آمد بفریاد
 شهید عشق را حسرت نماند
 ندارد خونبها آن کشته دیگر
 نظر چون سوی آن مسکین گشود ی
 کهای سرداده در پیمان شیرین
 بساختی که اندر عشق بر دی
 تورادر سنگ فرسودن گرفتم
 روان از دیده آب گرم دارم
 نه از نظاره ات مهجور گشتم
 به هر سگی که از نیرو شکستی
 نبینم چون تو در عالم وفادار
 من از رسم و قرار سوگواری
 ز آب دیدگان شستند پاکش
 چو راه از سنگ سوی خاک پیمود
 نماند در جهان بر پا بنائی
 ز کوه بیستون هر کس کند یاد
 خوشا بر حال آن یار و فا دار
 و گرنه هر چه در این آب و خاکند
 نوای با وفا یان خوشنوائی است

که این بس خونبهای جان فرها^د
 که دلدار از غمش اشکی فشا ند
 که بگذارد سری دریای دلبر
 ز لعل شکرین خواندی سرو دی
 فدای جان پاکت جان شیرین
 ز باغ وصل شیرین برنخور دی
 از آن خون تو در گردن گرفتم
 ز جسم بی روانت شرم دارم
 که در عاشق کشی مشهور گشتم
 برای دخمه خود باز بستنی
 که جان دادی بحسرت از غم بار
 بآئین که باشد شرط یاری
 سپردند از سر حسرت بخاکش
 روانش از غم شیرین بیاسود
 مگر نامی زمرد با وفائی
 برد بر لب حدیث از کار فرهاد
 که جان بسپرد اندر راه دلدار
 همه آمده راه هلا کند
 بکوی عاشقان نیکو درائی است

سید نعیم نی ریزی

سید نعیم فرزند سید عقیقا متخلص به سحاب در اوائل قرن سیزدهم می زیسته جدا اعلای سحاب سید نعیم ذوالریاستین بوده که از طرف سلاطین صفوی ریاست شرعیه نی ریز و داراب فارس را عهده دار بوده است . بطوریکه مشهور است سحاب دارای دیوانی نیز بوده است که در آن اشعار رسائی ثبت گردیده ولی نگارنده در هیچ یک از تذکرها آثار بی اثری از او بدست نیاورد .

آنچه پیدا است سلسه انساب سحاب به مرحوم سید اسماعیل طفرائی اصفهانی منتهی میشود و حکیم طفرائی نیز در حدود هفصد سال قبل در اصفهان مرجع تقلید و صاحب فتوی و دارای علوم شرعیه و الهیه بوده است . در مرثیه سرائی اشعار بلندی سروده که این دوبیت از اوست :

زمهمان ای فلک کی رسم منع نان و ابستی

مگر آخر نه مهمان تو سبط بو ترا بستنی

مگر آخر نه زینب دختر زهراست کز جور

سوار ناقه عریان بی ستر و حجاب بستنی

سید اشرف نى ریسزى

میرزا محمد حسن فرزند سیدنعیم فرزند سید عفیفا لقب او اشرف و تخلص اش شهاب بوده است . اجداد شهاب همه اهل علم و از خانواده کمال و فضیلت بودند کارا و قضاوت و تصدى امور شرعیه بوده است . شهاب از نظر تمول مستطیع و از متعینین نى ریز و مورد اکرام و احترام قاطبه مردم بوده و با خوانین عصر و حکام زمان خود روابط مستحسن صمیمانه داشته است .

او دارای قریحه و ذوقی سرشار بوده که اشعار و قصائدش بغایت رساو مخصوصاً " چند قصیده که به سبک حکیم قآنى سروده و تعدادی از آن در این تذکره آمده است نهایت دلچسب و نغز و شیرین است ولی متاء سفاهه با همه این احوال دیوان شهاب تاکنون بچاپ نرسیده و بیم آن میسرود که این دیوان رفته رفته اوراق آن پریشان و از بین برود . دیوان شهاب که اکنون نزد آقای محمد باقر اشرف زاده است بدست نگارنده رسید و از اینکه ایشان دیوان موصوف را در اختیار اینجانب قرار دادند نهایت تشکر را از مشارالیه می نماید .

بطوریکه نگارنده مشاهده نمود دیوان شهاب که بخط خودش و قسمتی نیز بخط شمس المعالی نگارش رفته دارای متجاوز از سیصد صفحه به قطع جیبی مملو از قصیده و مسط و غزلیات و رباعی است که ابیات آن به شش هزار بیت تخمین زده می شود . امید که توفیق چاپ کلیات آن حاصل شود

چند قصیده عربی نیز در دیوان مزبور مشاهده گردید که چون بخط شکسته مرقوم رفته و وسط بعضی از اوراق پاره و بعد چسبانیده شده بود نگارنده موفق به نسخه برداری از آن نشد .

در بعضی از قصائد شکایت خود را از روزگار و مردم ابراز داشته از جمله ضمن قصیده ای گوید :

زیس کردم وفا دیدم جفا زین دیو خو مردم
 نخواهم لحظه ای ماند دگر ملک سلیمان را
 نواهای مخالف آنچنان شد راست از هرسو
 که چون عشاق می بینم بسر شور صفا هان را
 مرشد ساحت نی ریز چون زندان و می ترسم
 ز دلتنگی دهم جان آخر این تاریک زندان را
 زیس چون غنچه گشتم تنگدل زاندوه بی پایان
 روا باشد که چون گل چاک بنمایم گریبان را
 گراین ملک است چون رضوان مرا خارا است رضوان را
 گراین خلقند چون غلمان مرا ننگ است غلمان را
 نمی گویم چه آمد بر سرم زین خصم دون پرور

ننالم زین مصیبت نزد کسی جز پاک یزدان را
 شهاب قصائد و غزلیاتی ابدار در مدح ائمه اطهار و حضرت حجه بن -
 الحسن العسگری سروده که میزان علاقه و ارادتش نیز به خاندان رسول اکرم
 به حد کمال بوده است .

سن او هفتاد سال و در سنه ۱۳۴۲ هجری قمری برابر با سال ۱۳۰۲ -
شمسی بدرود زندگی گفته است .

این قصیده در منقبت مولی الموالی (علی علیه السلام) از اوست :

خنک ان نسیم عنایتی که وزد زکوت علی علی
چه خوش آنکه پرده برافکنی ز رخ نکوت علی علی
من و مهرت ای شہلو کشف سروجان نهاده همی بکف
نهراسم اربکشند صف سپہ عدوت علی علی
بظہور ذاتک ما بدا بہ بہاء وجہک ما بہا
ز زمین گرفته الی السماء لمعات روت علی علی
یک والضحی یک والقمر یک والنجوم اذا تشر
بکشی اگر نکشیم سر ز کمند موت علی علی
توئی آنکه کوس شہنشی زده بانوای انا الہی
فمن البہاء من البہی ہمہ خلق وخوت علی علی
توئی آنکه دم زنی از قدم بحدوث اگر چه زنی قدم
بمشام جان رسد از ارم روحت بوت علی علی
تو خدای زمرہ راستان ہمہ چاز ذکر توداستان
اگرم برانی از استان نروم زکوت علی علی
دل تو کتاب مبین بود ہمہ را عقیدہ براین بود
کہ بہ از بہشت برین بود نظری بسوت علی علی

تو رمی احمد مرسلی زجهانپان همه افضل

سخنی زشرح مفصلی همه گفتگوت علی علی

توشهی حجاز وعراق را تو مهی ندیده محاق را

بچشان شرار فراق را زلال جوت علی علی

توسوار توسن انما بکف تو داده عنان قضا

توجه صولجان دل ما سوی همه همچو گوت علی علی

توحیات و ما همه تشنه لب ظلمات موی تو تیره شب

دل ما سکندر و در طلب پی جستجوت علی علی

زنفخت فیه تو عالمی نه عجب که زنده شود دمی

که نوای حق شنوم همی ز چهارسوت علی علی

همه در طلب پی جستجو همه در ترنم و گفتگو

شنوم همی ز چهارسو نغمات هوت علی علی

توشعاع شمس هویتی تومه سپهر طریقتی

بچشان شراب حقیقتی زمی سیوت علی علی

تو قلندرانه بملک جان زده پشت پای همه جهان

فلک این ترانه کشد عیان که منم گدوت علی علی

بشکن طلسم حجاب را بفکن زچهره نقاب را

که بدل نمانده شهاب را بجز آرزوت علی علی

و نیز این قصیده مسمطه از اوست :

کای ا دیب دانشمندوی حکیم یویا نی

حلقه بردر جانم زدندیم روحانی

چشم جان و دل بگشا کز فروغ یزدانی خنده میزند گلبن طعنه بادبستانی

از بدایع حکمت بر صنایع مانی

هکم حقیقی را لاتعد بودنعمت ریزه خوارخوان و آفرینش از قسمت

غنچه چون مسیحا بین در تکلم از حکمت

وز شکوفه گلبن را بین به پرده عصمت

مریمی بود حبلی در حجاب نورانی

چشم نرگس فتان بی دلیل فتان نیست

زلف سنبل نقول بی سبب پریشان نیست

این شمیم ریحانی به جهت زریحان نیست

این نسیم روحانی گرازان گلستان نیست

بلبلان چرا دارند این همه نواخوانی

سرو بوستانی بین جامه زمردین دارد

نسترن نگر در ناف نافه های چین دارد

دردرون ابی بین شهدا نگبین دارد

آفرین براین مانع صنعتش افـرین دارد

مرحبا براين خلاق كش نيافتم ثانی

چترهای نیلوفر بر سر سمن بینم	لشکر بهاری را بر که و دمن بینم
هم بفرقش از خیری مغفري مجن	خنجری هم از سوسن بر کف سمن بینم

گل بهمانچمن آمد با شکوه سلطانی

اینهمه گل و سنبل اندرین حدائق چیست

در کنار هر باغی جوش این شایق چیست

از حقیقت واحد اینهمه حقایق چیست

رمز این دقایق گو سر این دقایق چیست

در هویت ذاتش سرهاست پنهانی

بر تن گل سوری پیرهن چرا خاک است

لاله را ز داغ دل خاطر از چه غمناک است

این اثر نه از آب است و این ثمر نه از خاک است

این عقول ناقص را کی مقام ادراک است

کز حقایق اشیاء دم زند بنادانی

هوتی

در درون که پرورده است جز حکیم لا

نار بوستانی را دانه های یا قوتی

منطمس تو را اشیاء در شعاع ها هوتی

ای ز دامن کوتاه دست فکر نا سوتی

منعکس تورا فاق در ظهور یزدانی

در سراسر آفاق چیست این چهار ارکان

از جماد حیرانم وز نبات سرگردان

از مشاعر حیوان وز مدارک انسان

با خبر کسی نبود غیر قـادر سبحان

ایمکارمت افزون از قیاس انسانی

ما سوی بود معلول علت العلل ذات است

اصل افرینش او است ما غذا اضافات است

پرتو جمال او جلوه گر بمرآت است

در شمائل ذاتش دیده خرد مات است

معتقد بنادانی معترف بحیرانی

میزند در این بستان کوس سلطنت طاوس

زیور دیگر دارد از بدایع قـدوس

زینت از پر زرین داده تاج کیکاوس

برده هوش افلاطون بسته نطق جالینوس

خیره در جمال او دهد سلیمانی

هم نسیم عنبر یوهم شمیم زنبق بین

کوزه گلایی را در هوا معلق بین

طوطی سخن گورا درهوا فرز دق بین
طوق بندگی بنگر قمری مطوق بیمن

بانوای روحانی درشنای سبحانی
ماه بی نظیر من شاهی است افاقی
با ظهور عالم تاب با صفات اخلاقی
گه بیانگ نی مطرب گه به بزم می ساقی
تا دهد بمی خواران جام باده باقی

عمر جاودان بخشد زان زلال رحمانی
غصنها پراز ازهار حصنها پراز انوار
روضه ها ز گل دلکش حوضها ز مل سرشار
صحنهای مینورنگ لحنهای مو سیقار
روضه جنت تجری تحت ها من الانهار

ارغوان پی خدمت با فروغ غلمانی
از نقوش رنگارنگ باغ و راغ دلکش شد
بلبل از فروزان گل خاطرش مشوش شد
همچو صفحه مانسی صحن او منقش شد
گربوادی ایمن گل چرا چو آتش شد

نغمه‌ها ز دازمستی چون کلیم عمرانی

فیض منبسط بنگر در شراشراشیا

اصل این حروف آمد نقطه ازالف تابا

بحرودجله و جیحون ابرو قطره و دریا

گرچه مختلف لفظند جمله واحد المعنا

قطره‌کی تواند کرد ادعای عمانی

تا ز مشرق ذاتش می‌فرزد این اختر

تا بد افتاب اوهم بخشک و هم برتر

از یکی برار دود بریکی زند آذر

تربیت کند یکسان عود را و هم مجمـر

او بمجمر سوزان وان بتاج سلطانی

چون سخن دقیق امد کشف این دلائل کن

لم این مطالب چیست حل این مسائل کن

ما چرا بود مشکل حل این مشا کل کن

تا بفیض روح القدس قطع این مراحل کن

تا بمنزل جانان ره برم بآسانی

مرغ بام لاهوتم اشیا نعام در خاک که بمرکز غبرا که بطارم افلاک

که بروضه عرفان که بکعبه ادراک جز بمقصد توحید ره سپریم حاشاک

نه بصبح نورانی نی بشام ظلمانی

عارف حقیقی را غیر حق هویدا نیست

سالک طریقت را جز خدا تمنا نیست

کشته محبت را ترس شور و غوغا نیست

غرق بحروحدت را بیم موج دریا نیست

گر جهان شود یکسر حادثات طوفانی

خیزازخم وحدت ساقیامرامی ده زان شراب روحانی جامها پیاپی ده

مطربا زروح القدس نغمه ای در آن نی ده

این ندا بما فی الارض و بین صلا بهر شئی ده

فانظروا الی الاول من ظهوره الثانی

ای ولی والا قدر ای علی عالی جباه

هم ملک تورادر بان هم فلک توراخروگاه

کمترین غلامت مهر کهترین عبیدت ماه

جبرئیل را روزی گر برا نی از درگاه

تا قبول ابلیس است در مقام ربانی

سرخوشم زمستی کن یللی که من رستم فارغم زهستی کن یللی که من رستم

غرق حق پرستی کن یللی که من رستم

خارجم زیستی کن یللی که من رستم

یللی که من رستم زین قیودا مکانی

سر عاشقی ترسم فاش و بر ملا گردد رشته شکیبائی از کفم رها گردد

در طریق عشق او هر که بر ملا گردد از بلانیندیشدگز جهان بلا گردد

میخرد بجان و دل نوک تیر پرانی

ساقی از می مینا بزم باده مینو کن مستی مرا افزون زان دو چشم جادو کن

صید غمزه مستم زان نگاه اهو کن تا قدم بیفشان مو حلقه حلقه گیسو کن

عالمی مسخر کن زان کمند خاقانی

ای معنبرین کیسوطره عنبر افشان کن

ای مه هلال ابرو چهره را درخشان کن

خنده روان بخشی از لب چو مرجان کن

از کمان ابرویت تیر غمزه پیران کن

بردلم بزن تیری زان کمان مژگانی

اختلاف موجودات از طبیعت دهر است

ورنه هر چه در خانه است از متاع این شهر است

در سبواگرایی است آب آن از این نهر است
این تلاطم جیحون از موج بحر است

وز بخار این دریاست قطره‌های نیسانی
عشق ما و حسن دوست در ازل بودند و ام
درد او مرا درمان زخم او مرا مرهم
با فراق او مونس با وصال او همدم
غیر دل کسی نبود در حریم او محرم

هم بدرد او شاگرد هم بفکر درمانی
تا بد بود باقی هر که شد از او موجود
ممتنع بود کاین بود بودنش شود نابود
للیقا خلقنا گفت برگزیده معبود
فاش گویم این معنی از عدم بود مقصود

خلع کسوت اول لبس خلقت ثانی
مست طور دیدارش بین هزار موسی را
محو ماه رخسارش بین خلیل و عیسی را
قبله جز رخس نبود بیت پرست و ترسا را
دیرو دکه خمار مسجد و کلیسا را

رشک صبح روشن بین از فروغ یزدانی

تا ز شام هجرانش صبح وصل خندان است

خال دلستان او تا که رهن جان است

تا رگیسوان او تا مقیم رضوان است

کفر طره زلفش تا قرین ایمان است

کافر اگر خواهم زین سپس مسلمانی

تا که شاهد غیبی از درشهود آمد از تجلی حسنش جلوه گر وجود آمد

تا دم نخستین شد واجب الوجود آمد تا بمنزل مقصود زان سپس فرود آمد

وان هبوط رحمانی شد صعود سلطانی

و هم این بهار به در مدحت صاحب العصر عجل اله تعالی فرجه از او است .

خدیوار دیب هشت خیمه ز گل زد برون

کشید در باغ و راغ سپاهی از حد فزون

جائهم البینات لعلهم یهتدون

صبا به تاک این سخن گفت ز راز درون

واله مخرج ما کنتم تکتمون

شقایق افروخت رخ یومئذ مسفره بنفشه جو یبار آمده مستبشره

که منهزم شد خزان حمر مستنفره شکست و بر تافت رخ فرت من قسوره

کوس بشارت زنیدلو کره المشرکون

چمن برا وراق گل بود کتاب مبین باد صبا زد رقم بر ورق یاسمین
ایاک نعبد و ایاک نستعین غیرا المغضوب خواند قبل ولا الضالین

بلبل داستان سرا بروضه یحیرون

سایه سرو چنار ظل مدود شد شکوفه شاخسار طلع منضود شد
بلبل و گل در چمن شاهد و مشهود شد
مژده بجانان دهید یوم الموعود شد

لقاء رب شد عیان لعلکم توقنون

مژده که آمد بهار بهار یحی العظام دی بعدم زد قدم هو الذا لخصام
روزه زمی بشکنید بفدیہ من صیام قوموا شربا لرحیق فاتوا کاس المعام

جام صیوحی زنید لعلکم تشکرون

صنوبر و سرو و کاج کشیده سر بر فلک رایت گل شد پدید لهلک من هلک
بین که ز یک آب و خاک هو الذی اید فی ای صوره ماشاء ركبک

فانظر ما ذاتری لوکنتم تبصرون

ذالک لاریب فیہ هدی لاهل الیقین فاء تومن مثله ان کنتم صادقین
کتاب مسطور را اقر اللمتقین رق منشور گشت تذکره الموقنین

سبح بسم العلی لعلکم تفلحون

الا ابشروا ذلک فصل الخطاب یات یخلق حدید یوم یقوم الحساب
منزل یات غیب مظهر ما فی الکتاب قائم امراه قادر مالک رقاب

معنی نون والقلم مظهر مایسترون

شراب و صلم چشان که سوختم سوختم
شرار و عجرم نشان که سوختم سوختم
شکر ز لعلم فشان که سوختم سوختم
بسوی خویشم کشان که سوختم سوختم

حر نار العذاب فمناه لا یبصرون

شدار چه سودای عشق تجار هلاک تبور
هر آنکه وصل تو خواست فسوف یدع تبور
دوزخ و هجران یکی فهل تری من فتور
له عذاب الیم لها شهیق یفور

وقودها الناس خوان لوکنتم تعلمون

هر چه نظر میکنم درد و جهان او است اوست
مالک اقلیم دل جان جهان او ست اوست
خواجهمکون و مکان شاه زمان او ست اوست
سرسو یدای عشق راز نهان اوست اوست

ارفع عنک الحجاب لعلکم تومنون

ای تو مرا روح دل وی تو مرا جان جان

ملح اجاج فراق سوخت مرا استخوان

شراب و صلم چنان ز سلسبیل بیان

گسستمش بند دل شکستمش استخوان

فکندمش در عدم جزا پاکترو

جز هوس باده نیست مرا بسردا عیه

هرچه بجز جام می یومئذ و هییه

چه می می روح بخش بعیشه راضیه

بجنه عالیہ قطور فها دانیه

زنیم جام مراد لو کره الکافرون

ز کشف نور ظهور جمال مستور بین تجلی نور حق در جیل طور بین

یوم یسیر الجبال ز جلوہ نور بین ز کعبہ کوی اوبیت المعمور بین

بیت المعمور چیست مفاد ما یعمرون

شاه فلک آسمان ماه ملکا نجمین زیور عرش برین زیب زمان وز من

محیط بحر بیان مدیر سر سخن حضرت صاحب زمان محمد بن الحسن

ناسخ آیات کفر منسخ ما یعلمون

به بزم ذوحیدا و ساقی و من هر دو مست

اوز می لعلگون من زلب می پسرست

او شده از می زپا من شده از وی زدست

خنده من دلنشین غمزه او دل نشست

هر دو آیات غیب مبشرینظرون

برخوان لا تقنطوا من الکلام المجید

مشو ز شرب مدام ز عفوا و نا امید

هو الغنی الغفور هو ذو العرش الحمید

من اعتدی بعد ذالقی شقاق بعید

استغفرت لهم ام لاتستغفرون

مهرمن و روی یار تتبعه الرادفه

قلب من و موی یار و ترجف السراجفه

مر رباح الطهور بقلبنا عاصفه

دکت ارض الوجود قلوبنا کاشفه

زلزلة الساعة گشت حینئذینظرون

فاتحها مرا و ست بسم اله الرحیم

خاتمه حکم او است هاذق انت الکریم

دل کهنه دربند او ست له عذاب الیم

سر کهنه در را ما و ست بشره بالجیم

ذره‌م فی خوضهم حتی هم یلعبون

از لمعات ظهورشدا نشقاق القمر کورت الشمس گشت نجومنا انتثر
فانظرا حداثا جرادهم منتشر وکل من فی الكتاب تذکره للبشر

وجاء یوم التناذ فمالکم ینکرون

والشمس والضحی علامت روی او والقمر از تلی جبههء دلجوئی و
واللیل اذ سجدی آیتی از موی او روضه جنات عدن خاک سرکوی او

تبلی من نوره جمیع ما ینظرون

با وج عرش استوی سریرانشاه بین والشمس والضحی چهره آن ماه بین
زدرد من آگاه است خدای آگاه بین وانما یعمرون مساجد اله بین

هو العلیم الخیر لکل ما یعملون

تسقی من کاسها مزاجها زنجبیل هذا عذب فرات احلی من سلسبیل
هر آنکه خواندش حرام فاهجر هجرا " جمیل
بکش زوی انتقام خذہ اخذا " و بیل

به تارک می بگوای نفسهم یظلمون

ماه من آمد بهاغ و مالدیه رقیب بنعمه فاکهین زنیق وزیتون و طهیب
جام مرادش بکف بکل عبد منیب تمنو الموت گفت مرا بو صل حبیب

فدیته باللقاء ماکنتم تکنون

شد قد سرو چمن مفاذا حدی الکبر مرغ سحرگه صغیر زد ذکر ی للبشر
خواند بر اوراق گل خذکلا والقمر والشجر یسجدان پدید شد از شجر

ترجمه کرد از کتاب معنی یستغفرون

دل من از جوش عشق فار التور شد
طبع من از موج مدح بحر مسجور شد
جرائد وصف او رق منشور شد
جهان ز آیات غیب کتاب مسطور شد

زیرده حق شد عیان لعلکم تهتدون

رسید سلطان گل باد و هزاران شکوه زمرد و سبزه ریخت بدامن دشت و کو^ه
خیل تما شائیان صف زد ما ز هر گروه نودوا ان تلکم الجنه او رثتموه

الی ریاض النعیم را یتهم ینظرون

ساقیان عجلوا جام شراب آورید (۱)

مطربکان اسر عوا چنگ و رباب آورید
عروس طبع مرا بمی خضاب آورید
بحجله مدحتش مست و خراب آورید

زخم مدح الذی یمدحها المادحون

فاز بنور لقاء اشرف خلق زمان نجل نعیم الکریم سید اهل جنان
کنز بیان بدیع فاتح باب بیان سحاب گوهر نثار شهاب شکر فشان

سا ترا میظہرون مظهر ما یسترون

بخ بخ لکم من سبحات الجلال طوبی طوبی لکم من لمعات الجمال
ها تو اھا تو النامن ختمات الکمال ما تو اھا تو النامن رشحات الوصال

ارفع عنک الحجاب لكل ما تعمرون

ماہ دل افروز من راست بگویم توئی روزگار من راست بگویم توئی
مقصدا مروز من راست بگویم توئی مہر مہر من راست بگویم توئی

توئی خداوند دین لولا یستفتنون

چندی در پرده ما ندلیلی المومنین برخی در غیبتش لفی ضلال مبین
خلق در خدمتش فاصبح الظاہرین جمعی قالوا ما نحن بمستیقنین

الا الا انہم قوم لا یشعرون

دل کہ شد از ہجزار امانتہ فاقبرہ زندہ شود از بقا ثم اذا انشـرہ
گر نشود کامیاب ملک اذا " خاسرہ رایت وجہ اللہ بقلبہ الناظرہ

عنها من كل شئ لولا يستهزؤن

حلقه زن بابا و ست کعبه و بیت الحرام

تشنه لب آب و است زمزم و رکن و مقام

مسجد و دیر و کنشت سبجه و زنار و جام

بذکر تقدیس او ست سال و مه و روز و شام

مهر و مه و مشتری فی فلک یسبحون

آدم و نوح و خلیل ره سپرکوی او شیث و شعیب و ذبیح شیفته موی او

یوسف مصر و کلیم زنده دل از بوی او عیسی گردون نشین باخته روی او

وکل من فی السماء ببا به یسجدون

لو خلت الارض شد سراچه در دلسان گرفتم آفاق را بضرب تیغ بیسان

کمند عشقم ربود خصم تور از میان گسستمش بند دل شکستمش استخوان

فکندمش در عدم جزاء ماینکرون

دو مصراع از بند آخر مکرراست و نسخه صحیح آن بدست نیامد .

(۱) این بند در قصیده ای که در مدح قوام الملک سروده نگارنده در دیوان

خطی شهاب دیده است .

این قصیده رادرجدال مسعود الدوله و منصور السلطنه حاکم نی ریز
که در محله آباد بردشت رخ داده سروده است .

آن شیرجهانگیر که در ساخت قدرش

بی پایه تراز مور بود رتبه تیمور

بهرام شکاری که شکار افکن رزمش

بهرام فلک رافکند در دهن گور

روئین تن رهام نبردی که رباید

تیغ از کف گشتاسب و تاج از سر شاپور

سردار عرب آنکه کمند افکن اتراک

در قبضه قهرش چو عجم آمده مقهور

گفتش فلک از وجد فتحتا لک فتحا

تاموکب او زد بفلک کوکب منصور

بر لشکر خونخوار وی از بهر تلافی

زد خصم قوی پنجه شیخون شب دیجور

چون موکب میراگه از این کید نبودند

گشتند در این تیره شب از ماء من خود دور

تا زاغ شب تیره پرافشاند بمغرب

شد باز سحر پنجه زنان بر صف عفور

افتاد ز آشوب دلیران قوی دل

در خطه نی ریز بسی و لوله و شور

بردفع عدوتاخت سپاهی بصف رزم
 چون برق فروزنده فزون از عدد مور
 خود را زده درنا ئره جنگ بمردی
 پروانه صفت بر سپه دشمن مغرور
 باردگرا ز همت مردان و طنخواه
 منصور شدند از مدد طالع منصور
 کردند زجا ریشه غارتگر جان را
 از نیروی مردانگی و پنجه پـر زور
 چشم فلک از دود تفنگ و شرر توپ
 گه تیره شد از ظلمت و گه خیره شد از نور
 گفـتی زیـبی بـغـثـت ارواح خـلایـق
 در قالب ارواح سرافیل دمدم صـور
 غوغای قیامت شد و هنگامه محشر
 و زناله زنیورک و آوازه شیپـور
 باران فشنگ است که بارد بصف رزم
 یا گشته پراکنده ز رز خوشه انگـور
 بارید زبس تیر تفنگ از طرف خصم
 از گشته بی پشته شد از قاهر و مقهور
 چون خیل جراد از پرمغان شکاری
 شد خیل بداندیش پراکنده و منثور

جمعی به بن چاه و گروهی بدل غار
 گردیده ز اندیشه جان مخفی و مستور
 مرد وزن بدخواه شد آواره از آن جنگ
 این با سربانی چادر وان با بدن عور
 ان سطوت (۱) مغرور که برخویش ببالید
 نالید چو مقهور شد از حضرت منصور (۲)
 هورا ز فن و مرد به یکباره برآمد
 با نغمه چنگ و دف و آوازه طنبلور
 گفتند چه شد فر فریدونی ایچرج
 چون شد سپه سلم و کجا شد علم تور
 کودشمن غارتگری باکبداندیشش
 کوعبدالحسین خان (۳) قوی پنجه مغرور
 کواسب هنرمند معاون (۴) بصف رزم
 کز تاختن و تاز بریدی نفس گور

(۱) سطوت صادقی اصطهباناتی

(۲) منصور السلطنه حاکم نیریز

(۳) عبدالحسین بهار لو دارابی

(۴) معاون الدیوان فاتح (امیرحسین خان)

کو شعله تیغ حسامی (۱) که گه رزم

منشوق کند از برق تجلی جبل طور

کو آن مچل (۲) ملحد بد ذات منافق

نو باوه غفار پدر سوخته کور

کواکبر بی باب که بر کشتن احباب

شد چون عمر سعد در این معرکه ماء مور

دیدى که بیک حمله شیران قوی دل

زد گله رو به صفتان برتل و ماهور

دیدى که گریزان شد و لرزان شد و بگریخت

زین معرکه چون همسر خود خواجه سگ تور

(۱) حسامی . مراد از سید حسام سجادی است .

(۲) مراد میرزا کوچک خواجه غفار فراش باشی حاکم وقت است .

بیرون نبرد جان ز یکی پنجه سنور (۱)	گرم که دو صد موش ز سوراخ بر آید هر گرم که به نیش آورد از خشم بسی ز
کی افعی غزمان کند اندیشه زنبور	تمغ وزره جمله زیخ بود که فرسود
روز هنرا ز گرمی جنگ و شرر هور	شدمات وزیر و رخ و فرزین و پیاده
از بازی پیل افکن اسب شه منصور	ای راستی آن خانم (۲) با عقل و مد
چون شد که فرورفت در این مرحله غور	دیددی که چه لکا ته به سرباز بازید
آن بی بی شهناز که با آس شدی جور	مسعود زمان را چه محبوس نمودند
چون شد که چنین شد بچه آئین و چه دستور	می میرم از این غصه که غیار بگویند
از واهمه در حبس حکومت شده رنجور	سرتیپ چرا دست کشید از پسر خو
زین دست کشیدن چه سبب بود و چه منظور	گویا که ساء وی جبل یعصمنی الما
چون نوح شنید از پسر ملحد مفرور	شش در ز چه شد مهر ما صلاح محقق
این طاس که گرز فلک از طاس بشد دور	آن شیخ معظم که زدی کوس کفایت
چون دید ز مردم که شد از شهر و وطن دور	کوشیخ کجا محکمه کو منبر و محراب
کوزا همد بسطامی و کو بلعم با عور	نه پیل و روتا جرو نه کسب و نه کاسب
نه و اعظ و نه ذاکرونه مذکور	چون شد که در این ورطه بیلاق تحیر
پای خرد جمله فرورفت چو یغفور (۳)	هر یک به نوائی شده غارتگری ریز
از کابلی و زابلی و ششتر و فامور	

(۱) سنور - گریه

(۲) مراد خانم نزهت الملوک عیال مسعودالدوله

(۳) یغفور - گراز

منت که زابادی زردشت بجا ماند
 زین آتش اقروخته ان قریه معمور
 نصرت زخدا یافت امیراز مدد بخت
 برحفظ وطن نیت او بود چه منظور
 زین بیش شها با چه زنی دم که در آفاق
 افسانه این فتح و شکست آمده مشهور
 این رعد هیاهوی غم از کلک عطارد
 در جام جم از فتح امیر آمده مسطور
 زین فتح و شکستی که پدید آمد از این جنگ

بکرفت یکی سوک و گرفتگی دگری سور

د ر شکایت از روزگار و مدمت بعضی از اهل نی ریز و گریز بمدح ظل السلطان

غلاما خیز و زین برزن سمند برق جولان را

زقید خورا خرکن رها پرنده عقبان را

خرامان خنگ زرین زین سوسن گوش آهن پی

هیون گور ساق دیو چشم کوه کوهان را

همان آهن سم قاقم دم صر صر تک گلگون

ستاره میخ مه نعل مجرد پیک یکران را

همان رفرف رو آهو دو گیتی نورد من

که گاه بویه ماند بادو وقت حمله شعبان را

همان تازی نژاد گرگ دل کاندر که هیجا

نیاندیشد پلنگ تیز چنگ و شیر غرمان را

بگوای دیر خواب تند خیز ره نورد من

که شب دیزی که جولان و رخشی وقت فرمان را

بیادت هست روزی زیر لب آهسته می گفتم

چرا باید کشیدن رنج و محنت خلق نادان را

مرا کردی عقال و خویش را با بست غم سازی

گرفتار قفس تاکی کنی شهباز پیران را

مرصع زین بزن بر پشتم و بنشین فراز او

که تابینی روان بر یاد اورنگ سلیمان را

منت که زابادی زردشت بجاماند زین آتش اقروخته ان قریه معمور
 نصرت زخدا یافت امیراز مددبخت برحفظ وطن نیت او بود چه منظور
 زین بیش شهابا چه زنی دم که در آفاق افسانه این فتح و شکست آمده مشهور
 این رعد هیاهوی غم از کلک عطارد در جام جم از فتح امیر آمده مسطور
 زین فتح و شکستی که پدید آمد از این جنگ
 بکرفت یکی سوک و گرفتگی دیگری سـو ر

ر شکایت از روزگار و مدمت بعضی از اهل نی ریز و گریز بمدح ظل السلطان

سلاما خیز و زین برزن سمند برق حولان را

ز قید ۱ خورا خرکن رها پرنده عقبان را

امان خنک زرین زین سوسن گوش آهن پی

هیون گور ساق دیو چشم کوه کوهان را

ن آهن سم فاقم دم صر صر تک کلگون

سناره میخ مه نعل مجرد پیک یکران را

ن رفرف رو آهو دو گیتی نورد من

که گاه پویه ماند باد و وقت حمله شعبان را

تازی نژاد گرگ دل کاندرا گه هیجا

نیاندیشد پلنگ تیز چنگ و شیر غرمان را

دیر خواب تند خیز ره نورد من

که شب دیزی گه جولان و رختی وقت فرمان را

مست روزی زیر لب آهسته می گفتم

چرا باید کشیدن رنج و محنت خلق نادان را

عقال و خویش را با بست غم سازی

گرفتار قفس تاکی کنی شهباز پیران را

ن بزن بر پشتم و بنشین فراز او

که تابینی روان بر باد اورنگ سلیمان را

کنون ای خنگ توسن خو اگر داری سریاری
 زگامی چندبرهان از قفس مرغ خوش الحان را
 بی عزم سفر ز اصطبل اکنون طبل رحلت زن
 که خوشتر بینم از وصل جان ایام هجران را
 زبس کردم وفا دیدم جفا زین دیو خو مردم
 نخواهم لحظه‌ای ماندن دگر ملک سلیمان را
 نواهای مخالف آنچنان شد راست از هر سو
 که چون عشاق می بینم بسر شور صفا هسان را
 مرا شد ساحت نی ریز چون زندان و میترسم
 زد لتنگی دهم جان آخرین تاریک زندان را
 زبس چون غنچه گشتم تنگدل زان دوده بی پایان
 روا باشد که چون گل چاک بنمایم گریبان را
 ز چشم خون فشان سیل سرشکم شد چنان جاری
 که دامانم ز آب دیده ماند بحر عمان را
 گراین ملک است چون رضوان مرا خارا است رضوان را
 گراین خلقند چو غلمان مرا تنگاست غلمان را
 چو بلبل تا توانم در گلستانی مکان کــــردن
 چرا چون بوم بدفرجام سازم جای ویران را
 نیم سندان که چرخم پتک کو بدروز و شب بر سر
 نه همجوگوی تاتن در دهم آسیب چوگان را

نه ادریسیم نه جرجیسیم نه ایویم نه یعقوبیم
 نیم یوسف که تا سازم تحمل جوراخوان را
 شعیم نه کلیم نه مسیح نه ذبیح نه
 نه ابراهیم تا ماء وی گزینم نار سوزان را
 نه خاقانم نه کابوسم نه گودرزیم نه کاوسم
 نه غران گیو نه طوسم نمانم پوردستان را
 نه رهامم نه گشوا دم نه نستیهن نه گلباد م
 نخواهد چرخ آزادم دمی جور فراوان را
 مرا از طعنه دشمن چه بردل میزند پیکان
 نیم روئین تن آخرتا ننالم زخم پیکان را
 نمی گویم چه آمد بر سرم زان خصم دون پسرور
 ننالم زین مصیبت نزدکس جز پاک یزدان را
 به چشم دشمن نادان اگر خوارم عجب نبود
 کجا خفاش داند قدر خورشید درخشان را
 نخواهم حل این مشکل ندارم عقده ای بردل
 گرم گردون دون پرور مقابل کرد نادان را
 نه هرکس شد فراز تخت اید در خورشاهی
 نه هرکس شد سوار اسب فارس گشت میدان را
 زهیئت هرکه فصلی خواندکی شد بوعلی سینا
 زحکمت هرکه بای راندکی زد پنجه لقمان را

زیک جنسندکبک وزاغ باشد هردو را نغمه

بسی توفیر از زاغ سیه کبک خوش الحان را

بسی شهزاده دارد ملک ایران لیک در سطوت

ندارد کس خدیو مملکت چون ظل السلطان را

فلک گوی فلک تاج فلک جاه فلک ایوان

ملک خلق ملک خلق ملک جسم ملک جان را

جهان جوی جهانگیر جهان بخش جهان آرا

سخن گوی سخن فهم سخن سنج سخندان را

سکندر عزم دارا رزم هرمز بزم قاتل کف

سیاوش پوش کسری راد جمجاه جهانیان را

ز کمتر بپهلوانانش اگر خواستی روا باشد

چور هام و چو گودرز و چو کاوس و چو هامان را

ز کهتر جا کران او اگر رانی سزا باشد

چو جمشید و چه کاووس و چه فغفور چه خاقان را

مهین نوباه و پور معظم ناصرالدین شه

که بینی روز رزمش مضطرب بهرام و کیهان را

شهای اختر دولت ز برج طالعت تابان

شهای کوهر عدل تو زینت تاج سلطان را

ز شمشیر کجست شد راست کار مملکت لیکن

یکی کجرو بود باقی سزای تیغ بران را

برافکن ریشه ظلم و را ازبیشه عدالت
 اگرخواهی که بینی سبز و خرم شاخ احسان را
 بخرگاه توهرشب از دعا شمعى بود تابان
 نكوبود كه بینی منطقى شمع فروزان را
 رعیت پرور از عدل اینك داد ما بستان
 از اوكاندر دل خلقى فروبرده است پیکان را
 به نیل مقصدم در این سفر گر مفتخر سازی
 جرابینی دوام ملک و دولت پاک یزدان را
 اگر گفتم پریشان شعر در مدح تو معذورم
 نمی خواند پریشان طبع جز شعر پریشان را

درمدح ظل السلطان

صبح چو سرزد ز کوه مهر درخشان
 شاخه ریحان نهاده برگل سوری
 بسته بموی رقیق کوه دماوند
 گشته بلا خیز از دو جزع یمانی
 نرگس مکحول اوزباده خمارین
 طلعت زیبای او چوماه منور
 خازن گنج روان نموده دو افعی
 چهره مینوی او چو قرصه خورشید
 غیب سیمین او چو حقه سیماب
 وجدکنان مر مرا گرفت در آغوش
 جستم و تنگش بیرگرفتم و گفتم
 آخرای شوخ این چه وجد و ترنم
 تنگ شکر از دلب ریخت چو طوطی
 گفت چه در بستمای بچهره امید
 تاکی سردادهای به بستر محبت
 خیز که سرزد ز جرخ نیر دولت
 مرّده که آمد زری به مملکت جم
 باب ادب فرد فضل دفتر دانش
 ماه من از در رسید خرم و خندان
 طره پیچان فکنده برمه تابان
 هشته به درج عقیق گوهر غلطان
 گشته شکر ریز از دولعل بدخشان
 سنبل مفتول او زیاد پریشان
 قامت رعنائ او چه سرو خرامان
 خادم باغ جنان نموده دو شلیطان
 طره مشکین او چو شاخه ریحان
 منطق شیرین او چو چشمه حیوان
 خنده زنان مرا نشست بدامان
 چیست تو را کین چنین مشوش و شادان
 آخرای ترکا بن چه حیل و دستان
 لوء لوء ترشد عیان ز لعل بدخشان
 گفت چه بنشستهای بکلبه احزان
 تاکی دل دادهای به غصه دوران
 خیز که شد کوکب مراد فروزان
 مرکب فیروز روز صاحب دیوان
 اصل ما بیح عقل شاخه احسان

چرخ ظفر بحر علم مخزن حکمت
 کوکب شوکت معین مذهب و ملت
 میر فلک فر وزیر ظل شهنشاه
 گشت جوان ملک جم زمین قدومش
 زبیدا گرتو تیای چشم نمایند
 می سزدا کنون که از وجود شریفش
 نکهتی از کوی اوست عنبر سارا
 فرشی از تخت اوست خاک مطبق
 شعله ای از قهرا و است آتش دوزخ
 شمای از خلق اوست جنت فردوس
 عرصه اقبال او وسیع چو گیتی
 دست گهیر بار او چو ابر به بهمن
 ارقم رمحش نشسته بر دل بهرام
 شوکت او پست کرده شوکت شاپور
 کاه سخاوت شبیه حاتم طائی
 خلق خلیفش بر عموم خلائیق
 کاخ جلالش فزون ز فکر مهندس
 گر بگشاید عقاب سطوت اوبال
 هیبت تیغش بر روز رزم مخالف
 فر فریبرز از او پدید گهر رزم

کنز هنر گنج علم منبع عرفان
 ناظم دولت امین حضرت سبحان
 صدر قدردن قدر و فخر عالم امکان
 همجو زلیخا ز دیدن مه کنعان
 خاک قدومش بجای کحل سپاهان
 فخر نما بیند صدرو مسند و ایوان
 پرتوی از روی او است مهر درخشان
 طاقی از کاخ او است گنبد گردان
 نغمه ای از مهرا و است روضه رضوان
 قطره ای از جود او است لجه عمان
 بارها جلال او رفیع چو کیوان
 تیغ شرربار او چون برق به نیسان
 پرچم جاهش شکسته مغر خاقان
 همت او خار کرده همت قانان
 وقت شجاعت نظیر رستم دستان
 آتش نمرود را نموده گلستان
 ساحت جاهش برون ز فهم سخندان
 ظلم چو عنقا بقا گردد پنهان
 حمله جنگش بگاه جنگ دلیبران
 چهره منوچهر از او عیان گه احسان

کلک در رسلک رچو تیغ شه نشه
 این بود از کلک خویش ناظم دولت
 کلک گه بر بار این چومخزن گوهر
 عزم تو پویا نموده توده غبیرا
 خار بود کائنات و خشم تو شعله
 رمح تو همچون بلاست در گه کوشش
 ماهه بزی آوری ز نیزه دلداد
 رمح تو چون آفتاب و خصم تو شب نیم
 همت قاآن به پیش جود تواند ک
 زخم سنان تو کی پذیرد مهر هم
 پیل تنان را کنی زاسب پیاده
 دست چو آری بر مح نایره افروز
 ای تو بجا و جلال ثانی جمشید
 رنج سفر کردم اختیار ز مهتر
 تا شود آزاد از تو ایندل ناشاد
 راست کن آهنگ شور از دل عشاق
 مشتهرم ساز از اکابر و اشراف
 تا که بیوید بچرخ مهر منور
 تا که بود صبح هم جو چهره دلبر
 صبح حسود تو باد شام مکدر

باج ستانده می ز قیصر و خاقان
 و آن بود از تیغ تیز ناصرایمان
 تیغ شرر بار آن چو معدن مرجان
 حزم تو ساکن نموده گنبد گردان
 گوی بود روزگار و امر تو چو گوگان
 رای تو همچون قضا است در گه فرمان
 گرد بگردون فشانی از سم یکران
 تیغ تو چون ماه و پیدسکال تو کتان
 حاصل دوران به نزد رای تو آسان
 درد عدوی تو کی پذیرد در مان
 رخ جو نهی ای وزیر شاه بمیدان
 پا چو فشاری به خنک صاعقه جولان
 وی تو بفضل و کمال تالی نعمان
 حب وطن گر چه آیتی است ز ایمان
 تا شود آباد از تو این تن و یران
 ای ز عراق آمده بملک سلیمان
 مفتخرم ساز از اماثل و اقربان
 تا که بروید زیباغ لاله نعمان
 تا که بود شام هم جو طره جانان
 شام حبیب تو باد صبح فروزان

در ملامت و ناز معشوق به عشاق فرماید

که جان و سر در این سودا بیازی	نگفتم پا منه در عشق بازی
نگفتم آخر عشق است خواری	نگفتم اول عشق است زاری
نگفتم آتش سوزان بود عشق	نگفتم درد بی درمان بود عشق
بجز سوز نهانی نیست در عشق	نگفتم شادمانی نیست در عشق
نگفتم حسن را سرمایه ناز است	نگفتم عشق را سوز و گداز است
زمویم روز عشاق است تاریک	نگفتم عشق را راهی است باریک
بخون خویش غلطدمچو بسمل	نگفتم هر که بندد بر رخم دل
تورا پروانه وار از غم بسوزد	نگفتم شمع و ویم چون فروزد
نگفتم خوب رویان را وفا نیست	نگفتم درد هجران را دوا نیست
کجا هوای وحشی میشود رام	نگفتم گرچه خوانندم دلارام
صبارا در گلستانم گذر نیست	نگفتم باغ و صلم را ثمر نیست
به بیداری نخواهی دید رویم	نگفتم جان دهی در آرزویم
اکر روزی هزاران بار میرن	نگفتم کس در آغوشم نگیرد
به عمری کر سراز فرمان نتابی	نگفتم در حریم ره نیایی
طلسم و عل من نشکسته باشد	نگفتم گنج من در بسته باشد
تورا خون دل از وی قوت باشد	نگفتم گر لبم یا قوت باشد
به سیم وزر نورا نبود میسر	نگفتم گرچه دارم درج گوهر
نهد سوسوی صحرایمچو محنون	نگفتم هر که بر لیلی است مفتون

نگفتم هرکه دارد شور شیرین
 نگفتم تیغ ابرو تیز دارم
 نگفتم کیوانم چون کمنداست
 نگفتم گوهرناسفته دارم
 وصال چون منی آسان نباشد
 چه درم گوهری دریم نباشد
 کلید گنج من در دست کس نیست
 نخورده زخمی از سوزن حریرم
 گلی دارم زگلشن ناشکفته
 دماغ بلبل ازوی گرشود تر
 در این درج صدف شاخی زم^نرجا
 بسی کردم پریشان خاطر جمع
 در این نخجیر صیادان دویدند
 بدامن گرچه دارم مهره مار
 در این سودای صافی راه خود گیر
 مشوراضی مرادر رو سیاهی
 جلای گوهرم گرچه زلزل است
 فراوان کشته بینم بر درخویش
 نابد اشعاع نور مهتاب
 هوا خواهد من اکنون شهر یاری است

دهد از کف بتلخی جان بشیرین
 بمژگان خنجر خو نیز دارم
 بهر تارش هزاران دل به بنداست
 نگفتم غنچه نشکفته دارم
 بهای وصل من جز جان نباشد
 به بوی من گل مریم نباشد
 بدست افشار سیم دسترس نیست
 نشستگاه کس نبود سریرم
 ز چشم عنده لب اورا نهفته
 ز منقارش چکد خون کبو تر
 چنینی تان بخشی گوهر جان
 بلورین لاله ام راکس نزد شمع
 نشان جزا رسم اهو بدیدند
 مکن باور که کردم با کسی یار
 نگو نبود نمودن آب در شیر
 که ننگ است آب حیوان راز ما هی
 بسی دلها در این آتش چون فل است
 نبینم زان میان کس همسر خویش
 بجشم کس فروغ کرم شب تاب
 که شور عشق او در هر دیاری است

جهانی گرچه باشد در کمندش
 بسی شهزاده را چون ماه کنعان
 بسی دلداده را چون سرو آزاد
 سعادت گریود از بخت مسعود
 شود گر لعل سرمستم شکر ریز
 ز لب شکریه پستان شیر دارم
 نه آن مرغم که بنشینم بهر شاخ
 من آن ماهم که با شام نشست است
 نه هر مرغی نشیند برگل من
 نه آن مرغم که کس آرد به رامم
 نه آن بازم که بنشینم بهر دست
 من آن آهوک آهوا کنم صید
 عبیر از موی عبیر فام ریزم
 مگر آغوش بگشاید بر من

زموی خویش کردم پای بندش
 رخم افکنده در چاه زنخدا
 به طنازی زمخت کردم آزاد
 به مجرم سوزم از دلها بسی عود
 شکر گیرم زد دست و کام پرویز
 دل خسرو و شیرین سیر دارم
 نه آن شاهد که جاگیرم بهر کاخ
 کمند صید شاهانم به شست است
 نه هریادی وزد بر سنبل من
 نه آن آهوک که بتوان کرد رامم
 نه آن هدهد که باشم مخدم مست
 نه آن آهوک در دام آید از کید
 ز لب شه را بشکر کام ریزم
 که غیر از شه نباشد همسر من

در تاریخ بنای باغ و عمارت مزرعه حسن آباد

از فرا ، نی ریز سروده است

خدیدفک کاخ ناهید هند و	بعهد شه نامور ناصرالدین
منوچهر چهر فریزر با زو	شبهمن اورنگ و بهرام صولت
بعزم فلاطون و حزم ارسطو	به بزم کیومرث و رزم سکندر
زندیا قضا پنجه هر دم به نیر و	قدر هم عنائی که هنگام هیجا
نه با برز او بیمی از برز برزو	نه با سهم اوسهمی از سهم رستم
بسایند همواره دیو پری رو	سلیمان بساطی که بردر گاه او
چو مستعصم آید هلاک از هلاکو	هلاکو تهمتن که در روز رزمش
که کج نیست در ملک جز تیغ ابرو	ز تیغ کیمش راست شد کار چوماق
نه بینی پریشان بجز تار گیسو	زیس جمع شد خاطر خلق از وی
که رهنز نباشد بجز چشم جادو	چنان ملکش از رهنزان کشت خا ^{لی}
شود خوشه پیروین و مه چون ترا زو	فلک خرمن نعمتش گر به سنجد
هزارش بود برده در هر چو منکو	هزارش بود بنده بر او چو ارغون
ز سوری رود رنگ و از خیران بو	وزدگر سمومی ز قهرش به گلشن
نهد بیخه در چشم شهباز تیهو	خدیوی که باصیت انصاف و عدلش
زنوشیروان شه فزون تر به برغو	در ایام شاهی چنین کز عدالت
به بیغوله وادی یکی رود آمو	ز خان امین الرعا یا روان شد
ز مهتاب ماهی گرفته است ما رو	چه خان جوان بخت کز بخت بخشش

مسیب نژادی که هندی حسامش
 زباران تیری که بارد زششش
 در آن دشت بی آب چون آب کوثر
 چه نهری که آبش بود آب کوثر
 از آن پس بنا کرد باغی جو؟ جنت
 چه باغی که از طیب آب و هوایش
 چه باغی که هر سبزه اش گزند پر
 چه باغی که از حسرت مشک بیدش
 چه باغی که آبش بهرزخم مرهم
 تن مرده را روح بخشد چو عیسی
 در آن باغ افکند کاخی که هر دم
 چه کاخی که تصویر زاغ ارنکا ری
 چه کاخی که در پیشگاهش ز رفعت
 چه کاخی که چون طاق کسری مشید
 چه کاخی که گر خسروان کاخ دید ی
 به تعظیم این کاخ کاخ خورنق
 حسن کردش آباد و مرسوم کردش
 جهان جو جوانی که بینی به رزمش

زند شعله در خرمن جان بدخو
 تن خصم گردد مشبک چو ماژو
 روان کرد نهری جو نهر قراسو
 چه کوثر که هر قطره اش درو گولو
 که در روی خرامان بود سرو دلجو
 چو خرما رطب آورد شاخ نازو (۱)
 شود بر طاقوس پر پرستو
 دل مشک خون است در ناف آهو
 چه باغی که خاکش بهر درد دارو
 نسیم شمالی که آید از آن سو
 زند تکیه بر چرخ و بر عرش پهلو
 بدیوارش کرد چو طوطی سخنگو
 بود گنبد چرخ گردنده چون گو
 چه کاخی که چون قصر جمشید دلجو
 نبردی دیگر نام شیرین و مشکو
 دوتا کرده پشت و خم آورده زانو
 بنام محمد حسن خان نیکو
 فزون تر ز سام نریمان به نهرو

الاتا بود چرخ اندر تکا پو
 من المادعو الی اله ارجو
 زدی طعنه ابن قصر بر قصر مینو
 جو
 سروردم به مدحش سخن همچو خوا

الاتا بود بحر اندر تلاطم
 بماناد جاوید این قصر دلکش
 شهابش بتاریخ اتمام گفتا
 برخواجه هر چند خوارم ولیکن

این غزل رانیز باستقبال غزل شیخ سعدی

امشب مگربوقت نمی خوانداین خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار بـوس

سروده است .

خواهی که درجهان نرود عمربر فسوس

تادست میدهد مده از کف کنار و بـوس

امشب که بزم باده برویت منور است

بنشین بکامرانی دل بی غم و فسـوس

خون کبوترآزمی گلگون بکام ریز

تانوبتی که بانگ سحر گه زند خـروس

بیهوده غم مخور که ز تقدیر ایزدی است

برماهر آنچه میسرود از چرخ ابنـوس

ای خلخی جمال که از رشک عارضت

خون می چکد ز دیده گلچهر گان روس

نوبت زنان جمال توتا طبل حسن کوفت

دربارگاه عشق برآمد غـریو کـوس

ززدشت را بباد غمت رفت خاک عمـر

چون شد عیان ز آب رخت آتش مجـوس

س

حسنـت چو بر سریر عدالت کند جلو

برپادشه نظر ز تکبر نیفکند

سردرکمند خسرو حسنت نهادماند

روز مصاف عشق تو افراسیاب و طوس

گفتم که کام دل بستانم از این جهان

باکس وفانمی کنداین زال نو عروس

تادرکمان ابروی تو تیر رستمی است

افتد زبیم لرزه براندام اشکِ —————

آموخت دل زمدرس عشقت چو درس عشق

شست از کتاب و دفتر جان سایدروس

باچهره گشاده می ناب کن بجام

کافتد گره بکار شهاب از رخ عبوس

.....
گر تهی گشت زمی شیشه و پیمانه شکست

نرگس مست تو پیوسته مرا دارد مست

سرسودا زده راجز هوس کوی تو نیست

نقش شد عشق تو بر لوح دل از روز الست

گردر صومعه را زاهد خود بین نگشود

پیرمیخانه در میکده صد شکر که بست

بعد از اینم عوض سبجه بکف رشته زلف

سنگ عشق تو کنون شیشه تقوی بشکست

عقل از حسن تو در ششدر حیرت افتاد

تا که در خانه دل مهره مهر تو نشست

رستم از خویش وزیگانه گسستم پیو نند

تادل غمزده باطره زلفت پیوست

زان بریدم طمع ازجان که خدنگ نگهت

پی قتل زکمانخانه ابروی تو جست

اهوی چشم تو شیر افکند از تیر نگاه

چون کنددل که خدنگ تورها شد از شست

جز فنا نیست زسودای محبت سودی

گربقا می طلبی جان بنه ایدل از دست

نیستی جوی اگر طالب هستی هستی

درره عشق بلندی بود ایدل همه پست

شاهد حسن تو درروز ازل جلوه نمود

تا ابد درخ زلف تو دلم شد پست

شد چنان درخ زلف تو گرفتار شهاب

که بصدحیله و تزویر از آن دام نرست

=====

جز یار هر چه جلوه گراید در این جهان

موجی بود ز جنبش این بحر بی کمران

میخواست جنبشی کند از پرده آشکار

در تن نمود جلوه و نامش نمود جان

ذرات غرق کثرت و دروحد تندست

پیوسته با حقیقت و بگسسته از کمان

مستند جمله از می و وین بوالعجب که نیست

آ که زمی فروش چرا می در این میا ن

ما بی خبر ز معنی و در صور تیم غرق

زیرا که لفظ ظاهر و معنی بود نهان

گرچه ظهور لفظ هم از کشف معنی است

لیکن بسی دقیق شد این نکته عیا ن

ایدل طراوتی که تو بینی بجام می

عکسی بود ز پرتو آن یار مهربان

گزین سفر دوباره بسوی وطن روم

جزا و برای او بکفم نیست ارمغان

مارالباس عاریتی داده در ازل

خیاط صنع و دربر ما نیست جـا و دان

رازی است زیر پرده و کس با خبر نشد

زان راز سر بمهر بجز عشق را ز دان

هرجائی است شاهد ما وین عجب کزو

با این همه نشان ندهد هیچ کس نشان

ما مفلسان تمام خریدار وصل دوست

با آنکه وصل دوست متاعی است بس گران

کس را چو در حریم ازل پناه قرب نیست

دارد شهاب تا به ابد سر پر استان

مرا بمیکده و می فروش کاری نیست

که جز خمار محبت دگر خماری نیست

چنان زیاده عشقت جهانیان مستند

که غیرنرگس مست تو هو شیاری نیست

یلخستلژ ندلذسم دل بدست غمت

که عاشقان ترا درکف اختیاری نیست

مرا بسرو چه حاجت که همچو قامت دوست

بطرف باغ یکی سرو جویباری نیست

بغیر دل که گرفتار دام طره او ست

وگر بمذهب عشاق رستگاری نیست

ز جور یارننالم که در طریق وفا

بدامن دل از این رهگذر غباری نیست

مرا امید که در پای اوفشا نم جان

که درکفم بجز از نقد جان نثاری نیست

زدیگران ببریدم چو باتو پیوستم

چرا که چون تو مرا در زمانه یاری نیست

گذار باد صبا چون بطره توفتد

ز بیقراری زلفت مرا قراری نیست

شب فراق به بالین کشتگان فمت

ز سوز دل بجز از شمع اشکباری نیست

شهاب را شب هجران بخوبیگاه فراق

بغیر ناله جانسوز غمگساری نیست

=====

یارمایی رنگ وبایی رنگیش صدر نگهاست

برسر صلحست و در صلحش هزاران جنگهاست

ساقی ما خود دهد جام می و از دست او

گاه نوشیدن بجام باده خواران سنگهاست

صورت خود خواست در آئینه بیند آشکار

وین عجب کائینه را از عکس زلفش زنگهاست

مطرب مایکنوا در پرده زد ازسوز عشق

راستی عشاق را نزدیک دل آهنگ ها است

رهروان عشق ایدل فارغند از نام و ننگ

زو طلسم نام را بشکن که دروی ننگهاست

ای گدای عشق از ارباب دل جو گنج فیض

زانکه شاه عشق را در ملک دل او رنگهاست

زا اختلافات صور جز وحدت معنی مجو

چشم بگشا کاندیرین بازیچه بس نیرنگهاست

عاشقی و صابری باهم نمی سازد شهاب

باصبوری عشق را گر بنگری فرسنگ هاست

=====

ایکه نبود زدل خسته دلانت خبری

چه شود گر کنی از مهر بحالم نظری

عمرم آمد بسرو صبح و صالت ندمید

شب هجر تو ندارد مگر از پی سحری

در قفس چند گرفتار کنی ای صیاد

طایری را که بجاهست از او بال و پری

آوخ از ناله جانسوز من و شام فراق

که بجز شمع ندارد زدل من کس خبری

ز آتش هجر چنان سوخت مرا خر من عمر

که بجز دود دلم نیست ز هستی اثری

تخم مهر تو بدل کاشتم اوخ که مرا

نیست جز خون دل از شاخ محبت ثمری

آخر ای کعبه مقصود چه باشد کز مهر

بگشائی ز رخ خسته فرسوده دری

شاهد حسن تواندم که بر افکند نقاب

زد بجان و دلم از سوز محبت شرری

خنک اندم که در آغوش تو انیرم دست

به فلک فخر نمایم ز تو همچون قمری

صادر دهر عقیم است که زاید دیگر

چون تو در عالم ایجاد بدوران پسری

خرمن ماه زسوز دل من سوخت مگر

نیست از آه شرربار شهابت حذری

=====

برآمد ماه رویش بی حجاب آهسته آهسته

ز شرم او فرو شد آفتاب آهسته آهسته

نهانی بامن مسکین سخن ها باز میگوید

شکر میریزد از لعل خوشاب آهسته آهسته

جهان را فتنه بیدار شد در خواب خوش اندم

که چشم نیم خوابش شد خواب آهسته آهسته

بجامی ریخت چون آهسته از مینا می گلگون

شدم چون چشم مست او خراب آهسته آهسته

زسوز آتش دوری بشام هجر از مزگان

فشانم اشک خونین از سحاب آهسته آهسته

دلم چون شد اسیر طره اش گفتم برو آخر

بقربانگاه عشقم باطناب آهسته آهسته

زبیم آنکه از راز دلم کس با خبر گردد

فشانم اشک از چشم پر آب آهسته آهسته

.....

ساقی گل آمد در چمن در گردش او را جام را

سر مست کن از جام می رندان درد آشام را

در کیش عشق از ماه من سنگ است رندان را سخن

ز آن باده پیمان شکن بشکن طلسم نام را

خواهم شبی در بوستان با لاله روئی دلستان
 بشمارم از اشک روان یک یک غم ایام را
 دارم پیامی از لبش پنهان زمرغان چمن
 غیر از صبا کو محرمی کاز من برد پیغام را
 وصف دهان تنگ او هرگز نگنجد در سخن
 کاین نقطه موهوم او حیران کند او هام را
 بادام چشمش میدهد از پسته لعلش خبر
 روزی رسد کاین پسته اش خود بشکند بادام را
 ای محو ماه روی او آشفته گیسوی او
 بنگر ز روی و نوى او اثار صبح و شام را
 تنها نه من از عشق او سوزم شهابا در جهان
 کاین آتش از سوز درون بگرفته خاص و عام را

=====

چه لعبتی تو که سر تا قدم همه جانی
 ندیده دیده افاق چون تو جانانی
 کنون که سبزه دمید و بهار عیش رسید
 غنیمی است شبی با تو در گلستانی
 ز قامت تو صنوبر کشیده سر بردوش
 که در چمن نچمد چون تو سرو بستانی
 مرا تحمل بار فراق جانان نیست
 بیا که روح روانی و آفت جانی

ترنج اگر شب وصلت ز دست نشاسم
 روا بود که نکو تر ز ماه کنعانسی
 دلی که درد تو دارد بفکر درمان نیست
 که بهز درد غمت نیست هیچ درمانی
 بصید مرغ دلم دلبراً گرت هوس است
 بزن بسینه جانم ز غمزه پیکانسی
 مه از دریاچه گردون چه غم که سرنزند
 سراز دریاچه برآور که ماه کنعانسی
 چه شد که پنجه بخونم نمی کنی رنگین
 زکشتن من بیدل مگر پشیمانسی
 شهاب خیمه برون زن که در قلمرو عشق
 عزیز مصر جهانی ولی بزنندانی

=====

خدنگ غمزه تاکی درکمان داردنگار من
 گمان دارم که دارد این کمان عزم شکار من
 سیه شد روز من روزی که بستم دل بموی او
 زموی او چو موی اوسیه شد روزگار من
 سرانگشت نگار من بخون من نگارین شد
 بخون من نگارین شد سرانگشت نکار من
 زهجران بردل زارم نهی بارگران تاکی
 تدارد تاب این بارگران جان فکار من

بمیرم گرز هجران بسکه دارم داغ غم بر دل

بغیر از لاله حسرت نروید از مزار من

صبا گر بگذری روزی بشیر از امن مسکین

ز سوز دل پیامی بر بیار گل عذار من

شهباباد ردهجران را دوائی نیست جزمردن

بجز مردن نمی باشد دوائی سازگار من

=====

صدای عشق که در داد درجهان مارا

که سوخت ز آتش غم عاشقان شیدا را

چه باده بود که در جام ریخت ساقی عشق

که می نخورده شکستیم جام صهبارا

چه شاهدی شکر افشان بود بیزم نشاط

که زنده میکند از لعل لب مسیحا را

فروغ عشق که افتاد بر رخ یوسف

که برد رشته طاقت ز کف زلیخا را

نوا نغمه ناقوس او چو گشت بلند

گرفت زمزمه عشق او کلیسا را

نظر ز دیده دل کن بر آن جمال جمیل

که من بدیده دل دیده ان دل آرا را

خبر دهید به رندان باده نوش از من

که ساقی از خم می پر نمود مینارا

ببزم می شد و می خورد و مست گشت و کشید

زجان و دل ببران پیر باده پیمای را

فتاد عکس شب تیره بر رخ خو رشید

فکند چون بر رخ آن طره چلیپا را

متاع جان و دلم را چنان به یغما برد

که بردنام و نشان دلبران یغمارا

نه من اسیر سر زلف او شدم تنهـا

که پای بست غم خسود نمود تن هـارا

بیاز صید حرم بگذرای صنم که شهاب

فکنده با سر زلف تو سود و سـودا را

=====

لعل تو سرچشمه آب بقا

ای مه فرخ رخ زیبا لقا

نافه برموی تو باد صبا

راهبر کوی تو خاک بهشت

خنده لعل تو بود دلبربا

غمزه چشم تو بود دلنشین

یابودت پنجه خضیب از حنا

خون کسی ریخته ای در جهان

پرده بر انداز و ز مشکودرا

چند زنی پرده بر خسار خویش

تادوجهانش دهم اینک هبا

زان لب جان بخش یکی بو سده

تا کمنت جان گرامی فدا

وزشکرین پسته یکی خنده زن

چند کنی بر من مسکین جفا

ایکه شعارت نبود غیر جور

یا نظری بردل من از وفا

یا کدری بر سر من از کـرم

خواهیم از ادکنی یا به بند	درکف تسلیم تودادم رضا
رنج گرازتواست نخواهم طبیب	دردگرازتواست نخواهم دوا
سینه دل راکنم ازجان هدف	تیرگراز شست توگرد درها
ازغم هجران توای جان من	وای براندل که بود مبتلا
سوخت شهاب از شرر سوزدل	زآتش سودای توستا بپا

=====

دامن مزین برآتش عشقم زحسن خویش
 زین پیش بر دلم مزین از نوک غمزه نیش
 موی سیه بچهره میفشان کز این هوس
 ترسم از آن که خاطر جمعی شود پریش
 زاهد زعشق روی بجان منع مامکن
 کاین بت پرستیم زکفم برد دین و کیش
 شکر لبی مراست که شیرین دهان او
 از خنده میزند نمک بر درون ریــــــــش
 فولاد آب میشود از شعله فراق
 یکسان بود در آتش او آهن و حشــــــــیش
 بیهوده ای شهاب مخور غم که از ازل
 هر قسمتی که بده نه کم می شود نه بیش

=====

غیر دل محرم اسرار غمت نیست کسی
 سر عشقت نتوان گفت بهر بوالهــــــــوسی

عقل میخواست که با عشق زند لاف مصاف

کی تواند که شود هم پر عنقا مگسی

گفتم از کف نهم دامن و صلت گرچه

نیست بردامن من وصل تو مرا دسترسی

ایدل از قالب تن جانب جانان پرواز

چند چون مرغ گرفتار اسیر قفسی

زندگانی به از این نیست مراکز پس مرگ

بسر تربتم از مهر براند فرسی

شب هجران تو بی شمع جمالت تا صبح

سخت چون روز قیامت گذرد هر نفسی

ختم خوبان جهانی تو و عشاق تو را

نیست جز دادن جان بر سر کویت هوسی

سوختم ز آتش هجرتو چو پروانه و نیست

آگه از سوز درو نم بجز از شمع کسی

نظر زاهد خود بین بجنان است شهاب

نیست جز دولت و صلت بجهان ملتمسی

عمان نی ریزی

محمد رضا متخلص به عمان فرزند حاج میرزا اقامتولد ۱۲۵۹ شمسی اهل و سا
نی ریز بوده است .

آنچه مسلم است شاعر درویش مسلک در زندگی ناراحتی های
بسیار دیده و با محرومیت های جان فرسا دست بگریبان بوده است و
بطوریکه در اغلب از قصائدش پیداست انزجار و تنفر خود را از زندگی ابراز -
داشته :

این منم عمان مدیحه خواهان قدیمم

کار خطرات ز مانه دل بدو نیمم

گرچه زکف رفته ملک زرو سیمم

فارغ هم من قنع ز لثیمم

فقرم بالطبع بر غناست مبدل

و نیز چنین استنباط می شود که از اجتماع نیز خوشدل نبوده زیرا گویند :

مهمینا این منم که بنده عمانا ز نطق گوهر نثار سحاب نیسانا

بملک نی ریز چون لعل و بدخشانما چو یوسف اندر به بند بچاه کنعانما

و ه چه خوش است ارشوم برون از این چاهسار

مدتی ماموریت دارائی را عهده دار بوده و بیشتر خدمات او در بنادر انجام

گرفته و زمانی هم به کسب و خرید و فروش اشتغال داشته و در اواخر عمر در خلوتی

انزوا گزیده و بگوشه عزلت عمر خود را سپری کرده است .

در لحظات پیری با فقر و تهی دستی روبرو بوده و تمول از او کناره گرفته
است . خود گوید :

برفت عمر گرانمایه جوانی و مال بماند مفلسی و پیری و گرانجانی
شاید اگر پریشانی ها و ناهمواریهای حاصله در زندگی مجال فراغت
خاطر باو داده بود میتواندست قصائد و غزلیات رسای دیگر بسراید و خود را
در صف شعراء نامی جای دهد ولی متاء سفاهه در زندگی دچار تضییقاتی
شده که روحش را فسرده و ملول داشته و خود در این مورد گوید :

و اسف بگردش این چرخ دون کامدم از کج روی او زبون
دل شده از کثرت غم موج خون نیست کس از عهده کامم برون

کام من ای خسرو خوبار بر آر

حاصل عمرم همه برباد رفت بر سرم از جامعه بیداد رفت
کیست کز این مرحله دلشاد رفت شادی خسرو غم فرهاد رفت

کواثر از آنهمه نقش و نگار

و ناگفته نماند که در بعضی از قصائد آنهم روی اصل ارادت خاص او
بخاندان نبوت غالی شده و از جمله در منقبت مولانا علی علیه السلام
گو ید :

علی عالی نسب حید را ز درشکار وصی خیرالبشر ولی پروردگار

صانع لوح و قلم خالق لیل و نهار (۱)

صاحب تیغ دو سر امیر دلدل سوار

حامی دین مبین قاتل کفارها

عمان خط نستعلیق نیکو می نوشته و گویند دیوانی نیز بخط خود نگاشته

که با تفحصی که بعمل آمد خویشانش یکی بدیگری حواله و در نتیجه دیوان

مزبور بدست نیفتاد .

عمان در هجویات ید طولائی داشته که از نظر شعری نهایت ظرافت و ریزه‌کاری را بخرج داده .

گویند روزی بیتی از اشعار یغمای جندقی بردیوار بقعه خواجه احمد انصاری که در شش کیلومتری نیریز قرار دارد یکی از بهائیان (۱) استراق واصل بیت را که .

بگو به زاهد و رهبان که ابروی جانان

فرو شکست بهم کعبه و کلیسارا

با تغییری باین صورت :

(بگو به زاهد و راهب که مشرق الاذکار

فرو شکست بهم کعبه و کلیسارا)

نگاشته و عمان با دیدن این شعر در ذیل آن بالبداهه مینگارد :

شهی به کعبه بدل میکند کلیسارا	که مولدش بهم اشکست طاق کسری را
اگر بمعجز شق القمر کنی انکار	و یا گراف شماری حدیث اسری را
تورا که گفت که با مهملات ایقانی	کنی فریفته خود عوام و اعمی را
به بین فصاحت قرآن احمدی که هنوز	چو آفتاب نمایان نموده طه را
نوشتای تو بدیوار مشرق الاذکار	نجس نمودی از این اسم معبد ما را
ز چاه مشرق زیرین تو بمغرب	دهم فتیله چراغ بهی الابهرا
ز مشرق سوی مغرب برم به سینه و ناف	نهی جبین بزمین و دو زانوی ما را
قسم به میکل نحست که مشرق به . .	چنان درم که ملوث کنی تو عکا را

(۱) گویا نویسنده اکبر صبحی متخلص به مشتاق بوده که از نامبرده آثاری بدست نیامد .

برب کعبه واقصی که مشرق الاذکار
 گرفت ظلمت اوشرق و غرب دنیا را
 زسامری وزگوساله سخن گویش
 کجارسیدزیان دستگاه موسی را
 بگوبکوری چشم بهائیان جسور
 زحجه بن حسن بین قوام دنیا را
 و نیز زمانی که درسرای سرهی به شغل سقط فروشی اشتغال داشته
 ملا عبدالمولاکه یکی از وعاظ و اهل اصطهبانات بوده یک قرآن بعنوان
 وام از او دریافت میدارد که در استرداد بدهی خودتاء خیر نموده و عمان
 بافرستادن چند بیت مطالبه آنرا نموده است .
 مولاتوز عمان ستدی وام قرآن را
 بردی وبخوردی علنا چوب قپان را
 آخوند ندیدیم که درویش بگاید
 سگ شرم نماید نخوردن شبان را
 من رند خراباتی و قلاشوقلندر
 توشیخ فقیهی و کنی وعظ کسان را
 مولاسرمولا که بغیر از سرمولا
 کاندربن چولاش به بینی جولان را
 چیزیم نبود که کنم وقف دعاگو
 هستی تودعا گو بپرا این بارگران را
 گرسید داخل نسبی گل بجمالت
 من خمس بدهکار نیم بند دکان را
 ورشیخک خارج نسبی وای بحالت
 من روه نرفتم که دهم فطره دونان را
 گر صیغه رویزدی وگر قحبه شیراز
 من بخته ام از بخته ثمر نیست زنان را
 گرمعرا که گیرستی وچا وشی و درویش
 ایشان بمن اسپرده سرودست و زبان را
 گر لوطی طنیک زنی وپوطی رقاص
 من لاتم از این فرقه گرفتستم امان را
 از قصه عباس وکل نوره وحممام
 عبرت نگرفتی که کنی پاس فلان را
 رنجه مشوای جان من از گفسته عمان
 بفرست قرآن تا گذرانی توقران را

از اوست :

بر سرم آتش هجران تو زد سو دایی

که بغیر از سرکویت نتوان زد پـائـی

سود و سرمایه و سودا اگر م رفت زدست

تا خریدار تو ام وه به چنین سو دایی

عاقبت شد بکمند سر زلف پیا بست

دل دیوانه سودا زده هر جـائـی

شدم آخر بسر راه غمت خاک نشین

منکه مشهور جهانم بجهان پیمائی

عشق و پیری چو بهم جمع شود ترسم از آنک

آخر الامر کشد کار سوی رسوائی

بر سرم بارداگر سنگ نگردانم روی

زاستان کرم وجود تو چون مولائی

شاه مردان علی عالی اعلی که بود

طابق النعل بنعل آئینه یکتـائـی

گر بهر بیت یکی بیت جنان است جزا

این تمنا ست سخندان بسخن ارائی

کلک عمان بیکی بیست خرد هشت بهشت

بمدیحت چو دهد ناطقه را گویائی

نه که از هشت بهشتم بجز این نیست مراد
که دهد خاک درت چشم مرا بینائی

دوق کل وزاری هزار نماند	گردش گیتی بیک قرار نماند
باشب مهتاب ونو بهار نماند	وقت غنیمت شمر که عهد جوانی
حیف که باقی بروزگار نماند	ست عمر گرانمایه خوش متاع نفیسی
جور خزان و جفای خار نماند	گر نه به بلبل نماند صحبت گل نیز
ماند و بامن بجز نگار نماند	دل کشدم خلوتی که خالی از اغیار
این روش چرخ کجمدار نماند	مانه بمانیم جاودان و پس از ما
غم بدل از یار گلعدا نماند	یک نفسم گروصال دست دهد هیچ
هیچ متاعی بیادگار نماند	گفته عمان شنو که چون سخن او

گر نه بجایماندی کلام ادیبان
نام بزرگان نامدار نماند

قسم بعهد قدیم ای نگار دیرینم
که نیست صبر و شکیم که بی تو بنشینم
براستی که ز بس دلفریب و مطبوعی
ربوده ای ز دل آرام و از کف آئینم
بی نظارت شیرین شما یلت همه عمر
بکف گرفته چو فرهاد جان شیرینم

توای ستاره دولت درآ زبرج امید

که تا بسجده در افتند ماه و پرویم

تبارک اله از آن آفتاب عالمتاب

که از جبین تو نابد بچشم حق بینم

تو شاه کشور ناز و منت ز روی نیاز

گدای در بدر و بی نوای مسکینم

دهید کعبه بشیخ و کلییا بکشیش

که من نه طالب آنم نه راغب اینم

از آن زمان که دلم شدمقیم ابروی دوست

بریده از ره کیش و طریقه دینم

نبود آدم خاکی که بود جذ به عشق

بدل زحسن تو از جلوه نخستینم

بهشت من توئی و بی توام اگر به بهشت

برند تلختر آید ز نزار سچینم

بوصف خط تو مغزم بسوخت هجو عبیر

گرفت صفحه گیتی ز کلک مشکینم

بیاور ای بت ساده بطنی پرازباده

بکاسه سرعمان که سخت غمکینم

چنان بدیده و دل جا گرفته‌ای یا را که نیست دیده و دل سوی دیگری ما را
 قسم بجان عزیزت که از تپاول عشق
 نمانده تاب و تحمل دل شکبیا را
 اثر نمی کند اندر دل تو ناله من
 ز حال غرقه خبر نیست موج دریا را
 تو چون بخاک شهیدان عشق برگذری
 من بخاک بنه بردو چشم ما پا را
 چو خوش بود که به رد رقیب و رغم حسود
 من و تو هر دو بهم بسپریم صحرا را
 بر آن سرم که به پیرانه سربو صف لبست
 شکر فروش کنم نطق کلک گو یا را
 زند ز ناطقه عمان دم از شکر خائی
 چو آورد بغزل مدح آل طه را

حجاب روچه کنی موی عنبرین بو را
 که آفتاب نپوشد ز مردمان رو را
 زگوی غیغ و چو گان گیسوان ببری
 بدلبری و ملاحت ز دیگران گـو را
 چه حاجت بشکست عدو به تیرو کمان
 بده ز غمزه یک ایما کمان ابرو را

شدار حرام بفتوای شرع صیدحرم	فرستی از چه بشیر افکنی دو آهو را
بحسرتم زچه رخساره ات نسوزاند	زتاب آتش سوزنده خال هندو را
بهم شکستی وبستی مریقوه عشق	چنانچه باز شکاری به پنجه تیهورا
بحکم آنکه کنی تربتم بهشت برین	فشان به توده خاکم معنیرین مورا
کنی علانیه نصف النهار شق قمر	زرو چو بر فکنی از دوسو دو گیسو را
قتیل غمزه صیدافتن توام ز ازل	دیگر منه پی قلم تورنجه بازو را
کجا دو چشم توا عجاز موسوی موخت	که بر شکست طلسمات آل جادورا
کناره جوی بفتوای من ز صحبت خلق	بجوی بابت دلجو کناره جورا

گذر به تربت عمان پس از وفات و دو کف

بهم بساز اسف خوان مقالـه اورا

منکه شدم از نخست خسته شمشیر او	تا بما بد از چه ام بسته بزنجیر او
گو بعتا بم بکش یا بشوایم به بخش	حتمی الاجرا بودایت تقدیر او
هیچ نییچم عنان از خط فرمان دو	سربنهم بنده واردر ره تدبیر او

چشم سیاهی که داشت پیکار حل در کمان

آمد و تا پر نشست بر دل ما تیر او

آهو ی شیر افکنش قصد شکار ارکنسد

هست همه قتل عام عادت نخجیر او

وه به چنین صورتی دلکش و زیبا که هست

مانی صورت نگار ماند ز تصویر او

دفتر عشاق را خال لبش نقطه ایست

کایت غیب شهود آمده تفسیر او

خاک سیه را دهد خاصیت کیمیا

گرگد رآرد بخاک پرتو اکسیرو

منکه بیک نظره اش جاند هم از کف ز چیست

باهمه تعجیل من اینهمه تاء خیر او

منطق عمان ز عشق تابسرود این سخن

در همه آفاق رفت صیت جهانگیر او

هستی ونیستیم جمله به یغما ببرد

عشق کوتا ز سرم حسرت دنیا ببرد

دین و دنیا و دل و جان همه یکجا ببرد

بر پاید سرم هوش و زدل صبر و قرار

تا حرم خانه جانان بیکایما ببرد

دل گمگشته ما را ز بیابان جفا

دست بردست بصر را به تماشا ببرد

چه شود گر که من بی سرو پا از کرم

چشم مستش سبق از نرگس شهلای ببرد

زلف مفتول وی از سنبل ترکیرد باج

بنوازد ز ثری تا به ثریا ببرد

گر من خاک نشین را بیکی گوشه نگاه

در لطافت گرواز لوء لوء لالا ببرد

نطق عمان ز ثنا خوانی زهرای بتول

کوکب دری حق فاطمه کاز فرط عفاف

سیق از پردگیان صفا عیلا ببرد



در منقبت امام عصر عجل الله تعالی فرجه

پرده پرفکند از چهر آفتاب نورانی

زدببام چارم چرخ نوبت جهانبنانی

بر قلمرو آفاق زد صلاهی سلطانی

مدهد صبا افراشت پرچم سلیمانی

بلبل سحر برداشت پرده نواخوانی

مهر بر سپهر آمد بانهیت قاموسی

تکیه کرد براورنگ با شکوه کاسی

همچو طوس زرین کفش کوفت کوکب الکوسی

بر سپاه نجم آورد ترک تراز کاموسی

با پرند سیروسی با کمند ساسانی

صبح نای روئین خم زدن نام روئین تن

بر فراز تارک هشت تاج لعل چون بهمن

ریخت خون ترک شب همچو تیغ نستیهن

بود درچه مغرب آفتاب چون بیژن

بر کشیدش از چه چرخ همچو پوردستانی

آفتاب عالم تاب شد بخشک وتر تابان

برو بحر و کوه و درجمله در برش یکسان

شد بجمله ذرات نور بخش وزر افشان

دست او نمایان ساخت فیض قادر سبحان

بسکه زر نثار آمد چون سحاب نیسانی

شاه باختر امروز رونقی دگر دارد رونقی دیگر امروز شاه باختر دارد

ذوالفقار حیدر وارسته بر کمر دارد چتر شاهی اندر مشت تاج زر بر سر دارد

بر جهان نیان دارد دست او زر افشانی

بر طلیعه خورشید بین هدایتی دیگر

از پی جهانگیری بسته رایتی دیگر

رایت جلالش را هست رایتی دیگر

استین زده بالا با کفایتی دیگر

تا کند یدوبیضا همچو پور عمرانی

زد قدم بفیروزی در جهان شه ذیجوو

آیت اله اعظم حجة الله موعود

فرد اور دادار نور ایزد معبود

ز بیدار فرو کو بد کوس اننی موعود

بر جهان نیان خواند خطبه جهان بانی

شاهد حجاب غیب اینک آشکار شد آفتاب رخسارش فاش نور بخشا شد

پرده دار لاریبی بی حجاب پیدا شد بازوی یدالهی راستین هویدا شد

تا کند بدهرا اعلان محکمت قرآنی

رکن اعظم توحید حکم محکم قرآن قطب محور ایجا در روح عالم امکان

هیکل جهان راجان برجھان جان جانان
 مظهر هویت راھان ظہور او برھان
 از صفات او اثبات ذات پاک یزدانی
 قائم بحق مہدی صاحب الزمان والعصر
 کو کبش نجوم فتح مو کبش لوای نصر
 کبریاردا آمد برقد رسایش حصر
 واجبی جلالش را شد قیای امکان قصر
 واجبی کجا گنجد در لباس امکانی
 از جبین او طالع فر ذو الجلال آمد
 از جلال او ساطع ایزدی جمال آمد
 از جمال او لامع نور لایزال آمد
 لایزالی انوارش فرد و بیمثال آمد
 بی مثال و بی مثل است و جہرب سبحانی
 شہریار ہفت اقلیم شہسوار نہ افلاک
 پور راکب دلدل نسل سید لولاک
 کی کند خرد ہرگز کنہ ذات او ادراک
 او خمیرہ آدم افریدہ زآب و خاک
 او نہاد کرمنہ در نہاد انسانی
 داور ملک دربان خسرو فلک خرگاہ
 شاہ لامکان جولان ماہ آسمان درگاہ

تاجدار کیهان تخت شهریار کیوان گاه

تاجبخش گردون رخس حکمران والا جاه

فریخت سلطانی زیب تخت خاقانی

شاه خطه لاهوت شد بعرصه ناسوت

شد بعرصه ناسوت شاه خطه لاهوت

پرده درعیان آمداز حجب شه لاهوت

از شعاع رخسارش عقل دور بین مبهوت

وجهه هوالباقی غیره هوالفانی

ایشهی که درانظار آخرین امانستی

برقوامت کونین اولین قوا مستی

وه ز پاکی گوهر فخر باب و مامستی

دفتر الهی را منشی نظا مستی

باشروط قانونی باقیود عرفانی

از جمال عالمتاب نوربخش آفاقی

بر جمیع موجودات خود کفیل رزاقی

قابلی به یکتائی لایقی بفردائی

آشکارا زاثارت آیت هدابینم

حبذا که رخسارت مظهر خدا بینم

کافر ما اگر نایم بردرت بدریانی

بر خم کمند تو گردن سرافرازان

درسم سمند تو تارک فلک تازان

بسته بر به بند تورخش اشهب دوران

خود نیازمند تو جن و طیر و انس و جان

خشت سدرهات صدره به زعرش رحمانی

سرورا منم عمان کز تو بحر عما نم
در صف ثنا خوانان کمترین ثنا خوا

بر بخوان انعامت ریزه خوار احسانم
نک ز نطق گوهر بار رشک ابر نیسا

زیبیدار فشانم دست بر لئال عمانی

تا جهان بود خوانت ملجا جهان بادا

در کمند فرمانت بازمین زمان بادا

زیرسم یکرانت فرق فرق دان بادا

فرش سطح ایوانت نطع آسمان بادا

استانها تبادا قبله مسلمانی

ونیز از اوست ؛
توای امام بحق آفتاب ایمانی

گرفته نور جمال تو شرق و غرب جهان
بچشم شب پره چون آفتاب پنهانی
که گفت شخص تو پنهان بود ز پرده
که بی حجاب نمایان چه مهر تابانی

تو آشکارتری ز آفتاب و منکر تر تو

ز نکبت سحری بلیلی شود سرمست

رسد چگونه شمیم سحریشا مه بوم

کجا نماید احساس کور مادر زاد

مه چها رده در نیمه شب بفصل بهار

فرح فراست به روشن دلان روحانی

شها مها ملکا داورا جهاندارا که زیبدت بسوی اله تاج سلطانی
 نهاده بر در دولت سرای شاهی تو سرنیاز سلاطین انسی و جانی
 چو ز وجود ذوی الجودت اننی موجود
 شدند جمله ایجاد در برت فانی
 توئی که نوبت انی انا اله ارکوبی
 توئی که خطبه انی انا الحق ارخوانی
 عموم جن و بشر روح و جسم و ملک و ملک
 جمیع حس و جماد و نبات و حیوانی
 ز ساکنین سموات تا اما کن ارض
 همه ز صالح و طالح ز عالی و دانی
 تمام همدل و هم راء ی و هم زبان گویند
 بحق حق که تو حی قدیم سبحانی
 بروز رزم سرافکن چه برق جانسوزی
 بگاه بزم زرافشان چه ابر بیسانی
 توئی که از دم جان بخش روح ایجاد ی
 توئی که از کف زرخیز آفت کانی
 بمهر باغ حبان و بلطف آب حیات
 بقهر باد خزان و بخشم طوفانی
 بچهره مهر منیر و به نفخه بوی عبیر
 بوقعه شیر هژیر و بحمله شعبانی

نه واجبی ونه ممکن هم این وهمی	میان واجب و ممکن تفاوت آمدو تو
نه واجبی وتو بیرون زحد امکانی	منت ندانم واجب همیتقدر دانم
نصیریم من وتو چون علی عمرانی	اگر بیا بمت ای لقمه ز حوصله پیش
ز برق غیرت یکباره اش بسوزانی	هر آنکه خواست برد ره بکبریائی تو
اگر که خصم بخواهد دلیل و برهانی	پی ثبوت وجودت بکشور ایجاد
نمی که می نماید پی روح حس جسمانی	تو روح قالب ایجاد این دلیل بس
که میزنم بولایت دم از شاخوانی	مهمینا من فرتوت بنده عمانم
دهم بروز ثنا خوانی و سخن دانی	مرا چه مایه که در جرگه ثنا خوانان
مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی	اگر چه مورضعیفم زمین همت تو
بماند مفلسی و پیری و گرانجانی	برفت عمر گرانمایه و جوانی و مال
که بار دایر عطایت به کشته بارانی	ز فیض عام تو هستم امیدوار همی
ز رشحه قطرات سحاب نیسانی	هماره تا که صدف پرورد در لالا
بدوستان صدیقت لئال عمانی	ز رشحه کرم و ابر رحمت تو رساد

در منقبت حضرت زهرا علیها سلام

وی بطفیلت سرشت آدم و هوا	ای مه برج عفاف و عصمت کبری
قوت روان علی عالی اعلا	ذات تو مشکوه نور ایزد یکتا

جوهر جان نبی امی مرسل

در حرم کبریاتو چهره نمائی	حجله نشین حریم سرخدائی
عفت حق عز اسمہ و علائی	حضرت ام الائمه النجیبانی

مصحف رویت سجل آیت منزل

تاج و نتاج ولایتی و رسالت کون و مکان شرافتی و جلالت
جان و جهان نجابتی و اصالت روح و ریاح فحامتی و نبات

حاوی وحی مدثنری و مزمل

مادر سبطینی و نتیجه کونین جده ساداتی و شفیعه دارین
منتفع دین توئی و مندفع دین گرد رخت حورعین کشند بعینین

دیده زاکسیر حق کنند مکمل

دخت رسول گرام و همسر حیدر کوکب دری بتول طهر مطهر
مظہر انوار غیب و مظہر داور باعث ایجاد خلق اول و آخر

فاتح ابواب رزق آخر و اول

کنز غنا کان غیب بحر سرائر اصل حیا باب علم سر ضائر
علت غائی هر چه غایب و ظاہر چہر خدا را توئی بهینہ مآثر

نور ہدی را توئی بهینہ سجنجل

مقصد حق بود چون بخلقت زہرا نور احد تافت بر خدیجہ کبری
طلعت احمد شد شہیدیدہ ہویدا شدارنی گوی آن جمال دل آرا

ناکہ بتول آرد از رسول مجلل

کوکب تابندہ ظہور الہی موکب پایندہ مآثر شاہی
حکمر وای و امیری و نواہی از پی ادراک ذات تو بکماہی

ماندہ عقول فحول ضایع و مختل

ایت فرقان احمدی بفضائل گوہر دریای سرمدی بخصائل

نیرتابان اوحدی بشمائس خدارا توئی اذل دلائل

شدز تو اوصاف ذوالجلال مدلل

حکم قضا تواء مت بلوچه تقدیر حتمی الاجرا بلا تامل و تاخیر
قدرو مقامت برون زمعرض تقریر جاه و جلالت فزون ز حیز تحریر

خیره دراوصاف تو قراء مخیل

ملت بیض از اجتهاد تو محدود سایه یزدان بامتداد تو محدود
کشور حور و قصور و جنت مو عود قبله معبود و طوف کعبه مقصود
داده خدا برتری بهر دوسرایت خوانده همین اصل در حدیث کسایت
جمله ذرات ریزه خوار عطایت زاینه طلعت خدای نمایت

آمده تمثال بی مثال مثل

مدح توای بانوی حریم معالی دفتر عثمان نمود بحر لئالی
اری گرمی نبود اذان بلالی هیچ به پایان نمی رسید لیا لی

تا بابد بد طلوع فجر معطل

ای شده از فرط رتبه قبله ابروت سجده گاه عاکفان کعبه لاهوت
بود چه حکمت ز حق بعالم ناسوت کز لگد و تازیانه باز و پهلوت

خست عدو کاش دست و پایش شدی شل

ایکه ز رفعت یگانه دوجها نی سیده بانوان عالمیانی
منطق عمان بگاه لایحه خوا نی عقد در ریزد از لئال معانی

ذکر جمیل آری از حلل بودا جمل

این منم غمان مدیحه خوان قدیمم کار خطرات زمانه دل بدونیمم

گرچه زکف رفته ملکت زرو سیمم فارغ از عز من قنع زلئیمم
 فقرم بالطبع بر غناست مبدل

در منقبت علی علیه السلام

باز ز نوذربهار خیمه بطرف دمن باز ز نو یافت زیب سبزه صحن چمن
 زالاله و ضیمران زلادن و نسترن آید و آرد نسیم شمیم مشک ختن
 ویا که بگسسته حور ز گیسوان تارها

باز پراکنده مشک بنفشه اطراف جو باز بر افروخت چهر شقایق مشکبو
 باز ز نوبی نقاب کل بچمن کرد رو باز نسیم صبا میوزد از چارسو
 نهفته اندر بنا فافه تارها

باز ز نوروز جم زمانه فیروز شد باز زمین سبز بخت زفر نوروز شد
 باز چو زردشت گل مجمره افروز شد باز ز نو عندلیب پارسی آموز شد

که زند خوانی کند بناله زارها

باز ز شبنم عرق بر ورق گل نگر نسیم را شاه زن بجعد سنبل نگر
 نرگس سرمست را با قدح مل نگر زمزمه عندلیب نغمه صلصل نگر

که مینوازند خوش زیرویم تارها

باز فشانند سحاب از رشحات مطر بزلف سنبل گلاب بفرق نسرين درر
 بساحت باغ و راغ بدامن کوه و در زبیق و ریحان و گل زگل برآورده سر

گوئی بگشوده اند طبله عطارها

باز ز فربهار ز نوجهان شد جوان برآمد از تیره خاک یاسمن و ارغوان

فکند کیک و تذرو و لولما ندرجه^ن برسم زردشتیان اندر یازند خوان

تذرو بر سروها کیک بکھسارها

ف

باز بطور نظام سلام را داده صف صنوبر و سرو کاج صف زده از هر طرف

کرده بگلبن جلوس گل یکمال شف شکوفه ریزان ز شاخ پی نثار تحف

بپای شمشادها به سطح گلزارها

باز بصدا احترام حضور اهل ادب منطق عمان سرود نمیکه منتخب

که در جهان تا بیست سال و مه و روز و شب

چو دوستان علی غنچه پراز خنده لب

چو دشمنان علی خوار و زیون خارها

علی عالی نسب حیدر از در شکار وصی خیرالبشر ولی پروردگار

صانع لوح و قلم خالق لیل و نهار صاحب تیغ دوسرا میرد لدل سوار

حامی دین مبین قاتل کفارها

علی است رکن صفا علی است روح حرم

علی است آب بقا علی است ابر کرم

علی است بحر سخا علی است کثر همم

علی است کوه وقار علی است کان نعم

نیست بغیر از علی بخانه دیارها

علی است و الاعتبار علی است عالی نسب

علی است شاه عجم علی است میر عرب

علی است باب علوم علی است اصل ادب

علی است دفع نقم علی است دفع کرب

غبار درباراواست شفای بیمارها

شهشه لافتی قدرت داور علی است

قاتل بن عبدو قاتح خیبر علی است

مرشد روح الامین خواجه قنبر علی است

شافع روز حساب ساقی کوثر علی است

بسمه باء علی سجل طومارها

شهی که از راستی نهاده بر کف سرا

بخوابدی بی هراس بجای پیغمبر را

زکین برآرد دمار زفرقه کافرا

زیبداگر دانیش رسول را ییـــــاورا

وان دگرا زیارها لایق در غارها

چو خواست ختم رسل رساندی برملا حکم خدا را ز نوب مهر ثابت خدا

گفت علی را بنه مرا تو برشانه پا ورنه شکست بتان نداشت این اعتنا

بیاست اسرارها بهانه در کارها

تا جوری گازعدو گرفت باج و خراج ز تارک سرکشان ربود دیهیم و تاج

بروز ختم رسل در شب معراج باج حکم خدا و رسول ز سعی او شد رواج

چگونه عاجز شود ز غدر غدارها

بزرگوار توئی که بر زدی از کرم بیک شب و یک بدن بجل سراق قدم

صفا ز تو با صفا حرم ز تو محترم توئی پناه ملل توئی شفیع امم

زبرق توتیغ خصم زیبق فرارها

درمولود مسعودامام زمان عجل اله تعالی

ای سروسهی بالاوی ماههلال ابرو ای شوخ پری پیکروی حوربهشتی رو
زن دست وفکن یکسو ازروز دوسوگیسو

ازشعله رخسارت آتشکده کن مشکو

کن منقلب الاضلاع ارکان زمستان را

ازحادثه تاراج اطراف چمن بنگر بی لاله حمرا بین بی برگ سمن بنگر
ازسبزه وگل خالی دامان دمن بنگر شاخ و شوخ و باغ و راغ پرزاغ و وزغن بنگر

اذر زده اذرما ارکان گلستان را

ازیا سمن و نسرين رنگینی بستان کو ان نرگسک مخموربا دیده فتان کو
آن سنبل عطرا گین یا کاکل پیچان کو ریحان یکجا رو کرد انشاخ ضمیران کو

برجامعه زدیکردی آتش سوزان را

برخیز به پیش او را سیاب طرب یکسر

ارغون و نی و بریط طنبورودف مز ———

وان ساغر بلورین پرکن ز می احمر

اراسته کن محفل افروخته کن مجمـــــر

بررغم زمستان ده تجهیز شبستان را

نی نی که برچهرت مجمر نبود مرغوب

نزدلب میگونت ساغر نبود مطلـــــوب

با خنده جان بخت اسباب طرب ناخوب

ب
چونانکه توئی مطبوع اینسان که توئی محبو

هیچ ارنیود کافی است بنما رخ تابان را

افتاده خم اندر خم خم شکن گیسوت

گیسوت کمند دل دل معتکف ابـروت

ابروت مطاف عقل عقل آمده مات روت

روت ایتی از مینو مینو سخنی از کـوت

کوت آمده قبله تن تن هشته بکف جان را

بستان بکناری نه در کار شبستان باش

در جرگه میخواران هم مشرب مستان باش

نه شرم و حیا یکسو هم مسلک رندان باش

لاجرعه قدح پرکن سرمست و غزلخوان باش

برخوان زبrazمستی منظومه عمان را

از کوکب این مولود اثار خدا بنگر درموکب این مولود اثار خدا بنگر

افواج ملایک را در جو سما بنگر بر قبله چو آری روها ن قبله نما بنگر

همدوش شب اسری بین نیمه شعبان را

نک شاهد غیب از غیب در ملک شهود آمد

گویای انا الموجود اینک بوجود آمد

از پرده برون یکجا هر چیز که بود آمد

از دفتر ثبت او تحدید حدود آمد

مسجودی دم را مردودی شیطان را

آیات هدی مهدی مرات جمال اله شاهنشه عالی تخت فرمانده والا جاه

اقلیم بقا را شاه فلاك هدی راماه برکنه جمال اوخواهی که شوی آگاه

با دیده حق بین بین در اورخ یزدان را

سلطان زمان والعصر مهدی شه دین پرور

بر ملک و ملک حجت برجن وبشر رهبر

در کشور جان والی برکشتی دین لنگر

در قالب ایمان روح برخر من کفر آذر

با اوست قبول ورد هم کفر و هم ایمان را

رکن فلک توحید شمس فلک ایمان در صدف تمجید بحر کرم یزدان

سروچمن دانش برگ سمن عرفان ریحان ریاض دین برق ثمر طغیان

بر منزله قطب است آن پرگردوران را

بر قبضه تیغ تیز از قهر چو دست آرد

بر جیش نفاق کفر یکباره شکست آرد

هر سرکش طاغی را از اواج به پست آرد

منشور جهانگیری از رب السمت آرد

برهان زمان را خواهی بین آیت فرقان را

شاهی که از اوصافش شد ذات خدا اثبات

قائم بوجود و است قیومت موجودات

از جلوه رخسارش در جذب همه ذرات

در رتبه و چاه افزون از حیز معقولات

کی حوصله واجب محصور ما مکان را

از نغمه روحانی با روح قدس همدم

و زجذبه رحمانی بر رکن و حرم محرم

در صنعت بیچونی خلاق همه عالم

و ز قدرت ربانی رزاق بنی آدم

بخشوده ز کرمان خلق انسان را

ای شاه فلک در گهوی ماه ملک در بیان

اثینه تمثالت مرآت رخ یزدان

بر قاطبه ایجاد فرمان تودر جریان

بر مجرم و بر محرم صادر ز تو شد فرمان

هم آتش نیران را هم روضه رضوان را

در دایره هستی شخصیت چو امام آمد

مجموعه مطبوعات در تحت نظام آمد

عنوان جرائد را قدم کلام آمد

ابلاغیه پایان یافت دوسیه تمام آمد

حق در جریان انداخت زامضاء تو فرمان را

از دیده کوتاه بین پنهان بحجابستی

تا چند جهان را مکنون بغیا بستی

بستی

خورشید صفت محبوب در زیر سحای

بر رخ حجاب غیب افکند ه نقابستی

بی پرده نمایان سازان چهره رخشان را

ترکیب بند

ایضاًء مدیحه در میلاد مسعود امام عصر :

برخیز تا بمنزل جانان سفر کنیم	قطع نظر ز جان و جهان سربسز کنیم
خواهیم اگر که تاج تقرب بماندهند	اول قدم بپایدها ترک سر کنیم
بی بال و پیر از این قفس تنگنای تن	پرواز معنوی بمقامی دیگر کنیم
اندر طلب بهمت رندان پاکباز	مردانه از تمام علائق حذر کنیم
ما سر نهاده ایم براه رضای دوست	پروا چرا دگر ز قضا و قدر کنیم
چون سعی و روزی آمده توام بهم رواست	تحصیل مغفرت بدعای سحر کنیم
بشنیر سروحدا اگر موسی از شجر	ما استماع آن زنهاد بشر کنیم
در پیشگاه حضرت حجت امام عصر	تمثال بیمثال خدا را نظر کنیم

شاهی که ذات حق به ثبوت صفات او است

مکنون همه صفات الهی بذات او است

ساقی بجام سیمین گلگون شراب کن	آئینه را مقارنه با افتاب کن
تو خضر وقت و ساغر می چشمه حیات	بر جاودانه زندگی ما شتاب کن
پیرانه سر هوای جوانیم بر سر است	خاطر نشان مرا تو ز عهد شباب کن
زان آتشین شراب که سوزد شرار غم	طبعم روان و روشن و صافی چو آب کن
پیما نه حیاتم تا پرنگشته هی	پیما نه ام پراز می گلگون ناب کن
هان را نره شیرو جگر بند پیل مست	با چنگ و دف بیزم شرابم کباب کن

تا و اهرم ز کشمکش دهری ثبات از ساغر پیایی مست و خراب کن
 در محضر خصوصی روحانیان مرا بر مدحت امان زمان کامیاب کن
 شاهنشاه زمانه و فرمانده زمینی

پروردگار دینی و آموزگار دین

مطرب بسازم ز مژه رود و مزمرا خادم بسوزم جمره عود و عنبر را
 مشکوی من گلستان رخساریا رگل من عند لیب و لحن من الهام داورا
 گردید ایشا ر که گلستان با مر حق از اشتغال آذر بر پرور اذرا
 بنگر شرار زن بدلم آتش فراق بنشان شراران تو ز آب چو آذرا
 در گوش و هوش میرسد ما ز سروش غیب

نیکو بشارتی ز خداوند اکبر را

اینگ رسید نیمه شعبان و میرسد

بی پرده هر چه هست پس پرده اندرا

جان جهانیان بجهان آید و شود

کام جهان و خلق جهان زو میسرا

از خطه حدوث بزد از قدم قدم شاهی که بر حدوث قدم راست پرگرا

هین پرده از تجلی ذات از صفات بین

واجب مسیر دایره ممکنات بین

ایدنوایانی انا الماز بشیر یا از شهود شاهد غیب است جلوه گر

ما از بشر تجلی انوار بنگریم دیدار کلیم شعله نار از شجر

افکند ما فتاب هویت ز رخ نقاب روشن نموده سطحه آفاق سربسر

موجود گشت منشاء ایجاد و بر نهاد

دیهیم اننی انا موجود را بسر

بنهاد پیا بشور ناسو تیان شهی

کش برتر آمده است زلا هوتیان مقرر

بگشا نظر بدیده حق بین و بین عیان

وحدت نموده کسوت کثرت کنون ببر

ان اولین نتیجه ایجاد کامده است

اندر کف کفایتش اجراء خیر و شر

مقصود آسمان و زمین صاحب الزمان

منظور افتاب و قمر روح بحر و بر

مهدی هادی آینه ذات او حدی

مصدق آیه قرآن احمدی

رکن و مقام سعی و صفا محرم و حرم

میزاب رحمتا بر بقا زمزم کرم

عقل نخست جوهر جان جان انس و جان

شاه الست روح خرد منبع حکم

عین الحیوه چشمه کوثر ریاض خلد

جناب عدن باغ جنان گلشن ارم

کوه وقار فلک نجات آفتاب ملک

بحر سخا سپهر عطا مخزن نعم

خلاق خلق رازق رزق ایت هدی میزان عدل و ست خدا صاحب علم

قطب زمان موء سسایمان اساس دین کهف السوری شفیع جزا قبله امم

مرات ذات حجت اعظم امام عصر

مفتاح فتح والی مطلق لـوای قصر

شاه قدم بملک حدوث آمده عیان یاپرده بر فکنده زرخ صاحب الزما^ن

شد جلوه گرتجلی واجب بممکنات یا در جهان نموده مکان شاه لامکان

شاهنشاهی که سدر ما یوان رفعتش بگذشته قدر و رتبه اش از هفت آسما^ن

زبیده هفت نوبت اگر بر درش زنند قدوسیان زانی انالیه رایگان

رخسار اوست اظهر من شمس آشکار لیک آمده ز دیده نامحرمان نهان

تیغش بفرق خصم شر را چون جحیم

لطفش بروی دوست فرح بخش چون جنان

شاهانم که منطق شکر فشان من

گردد چه در مدیح و ثنایت شکر فشان

یک حرف در ثنای تو ناساخته ادا بامن همزمین و زمانند همزمان

عمان تورا بمنطق الکن ثنا گراست

یا مفتخر بلال زالله اکبر راست

ایضا " در میلاد مسعود امام عصر عجل اله تعالی فرجه :

ماه من ای لعبت سیمین عذار جام پر از باده گلگون بیار

نهمه شعبان شد و شد آشکار مظهر حق قدرت پروردگار

والی مطلق ولی کردگار

مژده که از ره مه شعبان رسید مولد شاهنشده دوران رسید
کشور جان راهله جانان رسید فارس جولانگه ایمان رسید

پایه اسلام از او استوار

سرور و سر حلقه لاهوتیان زد قدم اندر خط ناسوتیان
این سخن از منطق هاهو تیان بشنوی از جرگه ملکو تیان

کوری اغیار رخ افروخت یار

مهدی هادی شه دنیا و دین درگاه و قبله اهل یقین
قائم آل آیت شرح مبیین هادی رهخواجه روح الامین

صانع کل شافع روز شمار

گوهر مکنونه درج عدم اختر تابنده برج قدم
قوه مجریه نون والقللم داور وارزنده تاج و علم

رهبر ذی شوکت والاتبهار

جلوه گراز طلعت او والضحی با اثر از همت او هل اتی
ایه قل او حی و قل انما باده پیمانہ قالوا بلی

دریدا و گردش لیل و نههار

ساقی سرچشمه مایشر بیون خازن گنجینه مایکیزون
کاتب دیباچه مایسطرون شاهد حجله گه مایحجیون

دینی و دین یکسرازاو برقرار

سکه شاهنشهی او را سزا است کوس انااله زندار او رواست

چهره او مظهر نور خداست میرم از او لنگر ارض و سماست
 هست برا قلیم دل او شهریار
 حجت اعظم شه مالک رقاب حاکم و فرمانده یوم الحساب
 حاوی وحی ایت ام الکتاب جمله ذرات از او کامیاب
 چشمه خورشید از او نور بـار
 قاضی عدلیه اعمال خلق عامل نظمیه افعال خلق
 قاطع حتمیه آمال خلق کاشف سریه احوال خلق
 اظهر من شمس از او اشکـار
 موکب پاینده فرماندهی کوکب تابنده شاهنشاهی
 تابدی از چهره او فرهی حتمی الاجرا بود از آگهی
 یابدی از دفتر او انتـشـار
 دیده بینائی اهل حضور پرتو نورانی شمس ظهور
 نیر تابنده افلاک و نور دوستیش نعمت دار السـرور
 دشمنیش نعمت دار البـوار
 نور حق از جبهه او جلوه گر مهر و مه از پرتو او مشتـهر
 رحمت او شامل اهل نظر کافه آفاق از او بهـره ور
 عامه مخلوق از او کامـار
 لنگر مستحکم هفت آسمان صاحب و فرمانده کون و مکان
 وارث پیغمبر آخر زمان خسرو پر قدرت ذی فروشان

داوربار تبه ذی اقتسار.

ای شه مه پرچم انجم سپاه ظاهر از آثار تو فراله
پایه اورنگ تو برفرق ماه برده برایوان تو یکسر پناه

مردم دانشور آموزگار

ذات تو مستجمع کل صفات جمله اوصاف تو مختص بذات
آمده درگاه تو باب النجات درکف هرکس بود از تو برات

یافته درگلشن فردوس بار

یاولی اله منم عمان تو ریزه خور از سفره احسان تو
لایحه خواهان درصف ایوان تو مفتخر از رحمت شایان تو

دردم نز عم بتو امیدوار

صفه ایوان تو مسجود من درکه تو قبله معبود من
کوی تو سرمنزل مقصود من روی مهت جنت موعود من

موقع جان دادن وروز شمار

نکته سربسته اینک سروس میدهد از عالم غییم بگوش
باده ناباز خم وحدت بنوش دیده خویش از همه عالم بپوش

خلوت دل کن تهی از غریبار

وا اسف از گردش این چرخ دون کامدم از کجروی او زیون
دل شده از کثرت غم موج خون نیست کس از عهده کا مم برون

گام من ای خسرو خوبان برار

حاصل عمرم همه بر باد رفت بر سرم از جامعه بی دادرفت

کیست گزاین مرحله دلشاد رفت بر سرم ازجامعه بیداد رفت

کواثر از آنهمه نقش و نگار

در مدحت امام عصر عجلاله فرجه

ای بت خلیج جبین ایمنه نخشب دقن روی تو رشک ختاموی تو مشک ختن

چشم تواهوی چین لبث عقیق یمین دهان شکر از مصر دندان در عدن

خال تو هندوی هند خط تو نافه تتار

شاهد فرخار خال شوخ سمرقند لب خسرو ایران نژاد پهلوتوران نسب

لعبت خوارزم خوی دلبر تبیت لقب اختر خاور زمین امیر رومی نسب

فتنه زابلستان عشوه گر قندهار

قدت چه سروسهی که رویداز کاشمیر رخت چو مهر منیر که تابد از باخت

مژگان همچون سنان در کف ترک و تتر پیکر سیمین تو بتکده کاشغر

کاکل مشکین تو شهنشه زنگبار

خیز که آمد خزان و زان ببزرگ رزان باید درخز خزید زد سنبورد خزان

باکره تاک را برون کش از آشیان یعنی از قعر دن پرکن رصل گران

آور مغزم بجوش از آن می خوشگوار

سورت سرما شکست گرمی بازار ورد برودت یخ فزود رونق کالای برد

بلبل از هجر گل زدل کشد آه سرد هوانچه زافرا سیاب نوذر دید از نبرد

همان ز تاراج دی رسید برونو بهار

نوبت بستان گذشت وقت شهبستان رسید بشد زمان بهار دور زمستان رسید

هرچهار آن شد براین از این بران رسید زاغ بتاراج باغ افتان خیزان رسید

خاریکلین عزیز گل بچمن خوارو زار

چنانکه ایران زمین بعهده گشتا سبّا خراب و ویرانه شد ز جور ارجاسبا
یکسره تاراج رفت هستی لهراسبّا باز ز فکر کز ین حکیم جاماسبّا
فزودش آئین نوزپهلوا سفندیار

مخور دریغ ای نگار باز بهار آیدّا زمزمه چنگ و تار بهر کنار آیدّا
هلهله مرغ زار ز مرغزار آیدّا چهچهه عندلیب ز شاخسار آیدّا
قهقهه کبک مست برآید از کو هسار

کلین مریم صفت حامله آید ز نو غنچه گل چون مسیح ز ایلما آید ز نو
نسیم نوروزیش قابله آید ز نو روح قدس از دمش شامله آید ز نو
روح دهد نفخه اش بقالب روزگار

باز ز نو سنبلان گره بگاگل زننّدد باز ز نو صلّیلان بشاخ غلغل زنند
باز ز نو نوگلان صلابه بلبل زننّدد باز ز نو بلبلان شکوه برگل زنند
ز جور و آسیب دی وزستم وجور خار

نرگس فتان زنواستد برجای مسست مست و قدح بر ز می گیرد بر روی دست
بخشد چشمک زنان به چون منی می پرست که تابه پیرانه سرگلدزم از هر چه هست
کوبم مستانه پای رقص دیوانه وار

غنچه گل عنقریب شاهد گلشن شود زلزل خندان او چمن مزین شود
ز چهر رخشان او چمن مزین شود سرخوش و سرمست از او بلبل چون من شود
برآرد از منطقه لشالی آبّدار

ببارد از نوک کلک چو ابرآذر مطر نطق در برابر او لایحه خواند زیر

بمدح کیهان خدیو آیت فتح وظفر مهدی هادی مهین تاجور دادگر

که هست گاه سنی سحاب گوهر نثار

مهدی صاحب زمان که ملک دل زان اوست ارض و سما همچو گوی در خم چوگان اوست

هشت بهشت آیتی زیاب احسان او است نگویا آنکه شمس شمه ایوان او است

که خاک ایوان او دارد از شمس عار

شها توئی کار ظهور مظهری الله را فراتراز مهر و ماه زدی تو خرگاه را

بیاد تو کو زدل بر آورم آه را بسوزم این نه رواق چه شعله مرگاه را

آه که عشق آتشم فکند در جان را

ای شه گیتی پناه بحال ما ناظری نهانی و آشکار غایبی و ظاهری

زهر چه همت قیاس کند از آن برتری هم بمصاف جدال صف شکن و صفدری

هم ببساط جلال خسروی و تاجدار

مهیمنای این منم که بنده عما نما ز نطق گوهر نثار سحاب نیسانما

بملک نی ریز چون لعل و بدخشانما چو یوسف اندر به بند بچاه کنما

و ه چه خوش است ارشوم برون از این چاهسار

در مناقب حضرت رضا (ع)

بسوی طور چه پوئی طریق طوس سپار ابا کلیم و در آن بین تجلی دادار

شدی بطور و شنیدی تولد ترانی حق در ابطوس و ترانی شوز حق هر بار

همان تجلی طورت که برداز سر هوش ز طوس بوده تجلی چه پرتوا زانوار

دمی که اخلع تعلیک ایدت بر گوش شدت بوادی ایمن بارض طوس گذار

بیا بوا دی طوس وبه بین تجلی نور
 تور اچه زهره بطور اربسوی طوس آئی
 خلیل سجده نبردی اگر به تربت طوس
 زمین کعبه از آن شد مظاف خلق جهان
 زمین کعبه چه باشد که عرش رب و دود
 کنون که هاتف غیب از کلام لاریبی
 هر آنچه فرق میان حقیقت است و مجاز
 چو از مشیت حق بارد ابر نیسانی
 صدف نپرورد آن قطره و دهد تکمیل
 همان سحاب نبوت که بود رحمت کل
 محیط حکمت حق آن ولایت مطلق
 کمال یافت چو آن گوهر از عنایت حق
 درست نبود ایمان آنکه می فکند
 قلند رانه بگویم که بی ولایت او
 یکی بدیده حق بین بطور بنگرو بین
 مظاف قبله حق است ارض اقدس طوس
 شنیده ام که حق را مکان نبوده و نیست
 در آن زمان که بشد مشهد امام بحقوق
 درست فهم سخن گر کنی سخن اینجاست
 شروط ثالثه لاله الا الله

اگر بوا دی ایمن شدت تجلی نار
 شوی کلیم و توانی زدن دم از گفزار
 نگشتی آتش نمرودیان براو گلزار
 کمی بگردد برگرد طوس چون پرگار
 بارض طوس کند عرض بندگی اظهار
 فکنده پرده بد یکسوز شاهد اسرار
 مرارسد که رسانم بمردم هشیار
 بفصل نیسان در بحر قطره افطار
 بر آورد در غلطان و گوهر شهوار
 بشد به بحر ولایت ز جود گوهر ربار
 بداد پرورش آن قطره چون صدف بکنار
 دمید شمس امامت به برج هشت و چهار
 ابرامامت سلطان هشتمین اقرار
 هزار سال عبادت نیکو پدید ایچ بکار
 که حق بمركز اصلی خود گرفته قوار
 نکرده عارف حق بین براین سخن انکار
 بطور پس ز چه رو حق گرفته است قرار
 خروش وجوش انا الحق بر آید شرجدار
 از این محک زرا ایمان شود تمام عیسار
 بود ولایت آن برگزیده مختار

کسی کما هو حقہ شناسدش به یقین
 خدای را بمن گنگ خوابدیده دهد
 زهی بکنبد عالیش کز رفاعت قدر
 تبارک اله از آن باشکوه در گاهی
 بحیرتم چه بگویم از این مقام رفیع
 بر آستانه او عرش کمترین فرش است
 رسد بکنگره اش پیک دور بین قیاس
 بدور حائرا و ساکنان عالم قدس
 بگو که شمس بود شمس ای زاپوانش
 فضای روح فزایش نظیر باغ بهشت
 ندانم از چه کس است این رواق رحمانی
 فروغ آتش طور است یاکه آیت نور
 یقین مکن شده در این مکان امام مبین
 امام ثامن و ضامن رضا که طلعت او
 ولی حضرت داور امام جن و بشر
 وصی ختم رسل رهنما و هادی کل
 امین مکه و یثرب امام ملک و ملک
 مهین خلیفه برحق کلام ناطق حق
 صفات ذات الهی مآثر شاهی
 مقیم بام منیع بنات و نعش و جدی

که هست عارف بهینای داور ستار
 بهارگاه شه طوس بار دیگر بار
 زقاب قوسینش بگذشته پایگاه جد ار
 که همسر آمده با عرش خالق جبار
 که برتر آمده صدره زگنبد و ار
 که گسترانده فلک تحت مقدم زوار
 بهام سد ره پرد گر کبوتر طیار
 کشیده صف بطواف وی از یمن و یسار
 و یاکه دید ما نجم بود بر او مسمار
 نسیم عطر شمیم عدیل باد بهار
 کمزور علانیه پیداست از درو دیوار
 طلوع شمس هویت ویا طلبه نثار
 چو آفتاب که طالع بود به نصف و نهار
 زدوده ز آئینه ذات ماسوی زنگار
 مراد خلق جهان یکسر از صفار و کبار
 سلیل احمد و هم نسل حیدر کرار
 خدیو مشرق و مغرب قسیم جنت و نار
 ثبوت قادر مطلق ثبات لیل و نهار
 بذات او بگاهی نبرده بی افکار
 مسیر طاق رفیعش ثوابت و سیار

نه عارف آنکه تور اخواند قبله هشتم
چنانچه فرض بود سر اداء بسم اله
بدرک ذات توحیران شود تمام عقول
به نسبتی که دهندت بواجب و ممکن
میان واجب و ممکن وجود ذیجودت
بوصفت ارکه مرکب شود تمام بحسور
کجا کنند بدیباچه فضائل تو
شها حبیب تور ا جای رنج با دا گنج
اگرچه حادثه روزگار دون پسر و ر
زدون نوازی و دانا گدازیش نه عجب
بر آن سرم زگهرهای فیض ربانی
مراسد که بروج القدس نمایم فخر
زنوک کلک در زسلک من فرو ریسز د

نخست قبله بهایستی ار دت بشمار
بهاء بسلطه کردن تلفظ اول بهار
چو خس که می نبرد پی بقعر عمق بهار
نمی توان بجز این یک سخن نمود شعار
چو ارتباط تقادی است بهین اصل و ثمار
عموم جن و بشر کاتب و قلم اشجار
میان عشری از اعشار و اندک از بسیار
مها خصیم تور ا جای یار با دا مار
اگرچه عارضه این سپهر کج رفتار
که برکشیده زجان من غمنده دمار
کنم پراز در اسرار دفتر و طومار
چه برمقاله عمان زخم دم از گفتار
چو طوطی شکرین لهجه شکر از منقار

غذیری

خیمه فرازد ز گل گل زفر فرو دین
ساق مخلخل نمود ز سبزه زمر دین
تاج تبارک نهاد بتبارک یاسمین
خاصیت روح داد به طلعت ماء و طین

سبحان رب العلی یا احسن الخالقین

عشق گل عندلیب نغمه طه ساوس زد
کیک بلفظ دری نوبت کساووس زد

هدهد شیدا دم از نغمه قاموس زد تذرو برشاخ سرو سیوح قدوس زد

هاتف غیب اندرای اقراء کتاب مبین

بلبل بیدل چه بود بوصل گل مستحق حرز تن و جان نمود اعوذ رب الفلق
خواند علی رغم خار من شرما حلق کاس شراب رحیق ساخت و را مستحق

ایاک نعبد ایاک نستعین

سوسن گویا سرود یا اعلام الغیوب سبزه نورسته خواند یا غفار الذنوب
غنچه نشکفته گفت یا ستار العیوب الابدکر اله لیطمئن القلب

بکل یوم یناد طوبی للذاکرین

خواست چو احیای ارض خدای عزّ و جل من رحمة واسعة قاهره ما نزل
تنزل من سحب امطار فی الجبل تجری من تحتها انهار من غسل

ذاک شرابا طهور لذة للشاربین

وزد براوراق کل نرمک نرمک نسیم چه روح روحانیون فی روضات النعیم
زندگی جاودان دهد بعظم رمیم فانظر آثارها هو فوز عظیم

بمغز جان میدهد رایحه حور عین

بت من ای مات تو حورات طیبات درآ که بندم زبان ز گفتن ترهات
ریز بکام ز جام ماء عذب فرات لسان غیبم دهد آیات بینات

کالشمس القمر فی فلک لامعین

به پرچم عیدم انا فتحنا به بین نصر من الله نکر فتحنا مبینا به بین
تجلی ذات حق بطور سینا به بین به تخت بخت عجم اکملت دینا بین

امر خلافت به بین یا اعدل العادلین

علی که هر چه او کند قساص و مطلق کند

علی که سپاه اش شمس و قمر شوق کند

بن عبدود را روان با سفل السافلین

علی جمال اله است بوجهه لا معه

علی کمال اله است بایه شایعه

وحی المنزل علی است الی الرسول الامین

بگو بموسائیان موسی عمران علی است

هم بتعام ملل دلیل و برهان علی است

ها تو ابرهانکم لو کنتم رعیین

مدش نون والقلم منشاء مایسطرون

روضه عنات عدن یشریها خالسدون

صورت ام الکتاب سیرت علم الیقین

اذا تجلی التها رپرتو تمثال او

بکشی نذیر قدر قدر فـال او

معرفتش منتهی امال العارفین

شها ز تور شها ای با برنهمان شده

ازیم مهرت نمی شامل عمان شده

چه آرد از بحر فکر سخن چو در ثمین

درمدح ابوالفضل العباس (ع)

به نعت عباس آن شه ملاپک خـدم دمی که بردوش مشک فکند با صد الم
بکف برنده حسام بکتف الهی علم قضا باو هم رکاب قدر باو هم مقدم
بردم تیفش رقم و یل للمشرکین

گفت چه شد و بروبر آن سپاه جهـول یا ایها الکافرون هذا بن بنت الرسول
مهیمنی ذات اواست برون زد رک عقول نموده خود ازالست فیض شهادت قبول
که مانده در این زمین بلانصیرو معین

عنان گسست از ترکیب فشر دپادر رکاب اشهب گردون نورد راند بشط بهراب
نمود پرآب مشک تشنه لب و دل کباب برون شد از شط چنانک ز بحر خیز دسحـا^ب
برقش اندر بمشت چرخش اندر یمین

نعره زنان از جگر چو رعد بر کو هـسار جهنده تیفش چو برق زابریه شام تا
ریخت همی بیدرنک در آن صف گیرودار سرازیلان چون نگرگ که بارد ابر بهار
وقعه یوم النشور خاست در آن سرزمین

تیفش بر روی خصم ضاحک مستبـشـره خصمش از بیم تیغ فرت من قسوره
قلوبهم قاصیه عیو نهم ناظـره بر آن سپاه تباه گشت عیان یکسره
یوم لاینفع المال ولا هم بنیـن

فکندش از تیغ کج کج منشی د ست راست گرفت بردست چپ بلا رک ورزم خوا^{ست}
وا اسفا کزیدن دست چپش نیز کاست مشک بدن دان گرفت تا به تنش سرجا^{ست}

سقای اهل الحریم یشرب ماء معین

گرفت نیز قضا بمشک آب روان فشاند آبش بخاک کشاندش از تن روان

دو پا تهی از رکاب نمود با صد فغان گفتا ادرک ایا پادشه انس و جان

یابن ابی نجنی من قوم الظالمین

چه صوت ادرک ایا گوشزد شاه شد روان ببالین آن میر فلک جاه شد

گفت و بجنات عدن روان بدخواه شد روان عباس از آن مظهراله شد

هذا فور عظیم لنا و للمالحیین

خزانیه متضمن مدحت امام هفتم

ای نوبهار جان من ای نوگل جهان ریز از سیویمینا خون دل رزان

کامد وزان به برگ رزان صرصر خزان درطیلسان قائم و خز خز برایگان

بانال نال بریط و بط سازمال مال

درباغ و راغ بادخانی چو بگذرد خواری به ورد آورد و خار پرورد

اندردهن سخن به بدن روح بغسرد نای هزارو حنجره کبک بغشرورد

برشاخ و شخ کند چو سیه زاغ قال قال

شخ آمده ز برف گرانبار چون لثیم کاورا کمردونیم بود زازدیا دسیم

شاخ استین فشانده به زرچون کف کریم بی برک و بار مانده دلی پره راس و بیم

چون مرغ زر فشانزند از شوق بال بال

ای نازنین غزال غزلخوان برغم دی بی دربی ام تو بنما پیمانه پرزمی

پیمانه حیاتم تا پر نگشته هی بشتاب هان که حی من ماء کلشی

صوفی و شم در آورد در وجد و حال

بردار تا برودت بردم بزد ز تن روحم براحات آید و اسایدم بدن

نی نی برغم سورت سرما بزعم من میباید آنقدر زدن از باد کهن

کافتیم و سرز پای ندانیم سال سال

فصل خزان خزیدن در طیلسان خوش است در طیلسان کشیدن رطل گران خوش است

رطل گران زدست بیت مهربان خوش است اری شنودن غزل از آن دهان خوش است

آمد چودی بزمزه ونی بنال نال

زدان نهیب رعد به دی ابر بهمنی روئینه نای ارشی و کوس قارنی

برق جهنده چون شر تیغ بهمنی آورده کوه را به نیاز و فرو تنی

چو نان به پوزش از بر بهمن چو زال زال

از برف پرز سیم بود دامن دمن وزیرک پر زر آمده پیراهن چمن

سیم وزری مقابلش با شک و چهر من کم با شدی ز هجر دلارام سیم تن

این چهر زرد وقامت مانند دال دال

چرخا ز کج رویت ستو ه آمده دلم پای دل از گشتی تو مانده در گلیم

موی سیه سپیدش از خویش غافلیم برخاکبوس درگاهان شاه مایلیم

بخت اربرد بنامم از این نیک فال فال

باب المراد در گره سلطان هفتیمین آن کعبه حوائج وان قله یقین

باعرض درمفاخرت از رتبه اش زمین در مدحتش لسان ادیبان پاک دین

چونانکه در ستایش بر فوال الجلال

موسی بن جعفر ایت فرقان کردگار فرمانروای جان بجهان صاحب اختیار

بر جمله کائنات جهاندار و شهریار خصم از شراره حسد ان بزار گوار

دل کفته سینه تفته جگر گشته خال خال

ای شاه بی مثال که چون ذات ذوالجلال بی شبهه بی نظیری و بی مثل و بی مثال
بگذشته استان توا ز عرش لایزال کس را نه حد آنکه در آئینه خیال

تمثال بی مثال تو را آورد مثال

شاهنشاهی و فرمانده زمین سلطان راستانی و خاقان راستین
چرخ بر استان ویمت اندراستین باماه همنشانی و بامهر همنشین

هم حیدری خضالی و هم احمدی جمال

جبریل کمترین خدم استان تو میکال پاسبان در پاسبان تو
حکم قضا و امر قدر در ضمان تو یکره جهان و هر چه در او در امان تو

از پیر سالخورده و از طفل خورده سال

ای اولین نتیجه ایجاد کائنات وی هفتمین وثیقه ارشاد ممکنات
وی آن بزرگ آئینه شعاعات ذات وی جلوه گر بذات تو مجموعه صفات

ای مشهر جمال و ایا مظهر جلال

شاهها به بنده عمان یکره نظر کن دردمن از عنایت و الطاف چاره کن
بر خاکبوس خویش نصیب دوباره کن یکنظره از کرم تو باین سنگ خاره کن

تالعل سان بتاج شهان برزنم نعال

جمع آور و نگارنده

اکنون که بجمع آوری مختصری از مفصل شرح حالات طاریف نی ریز در این تذکره بعنوان نمونه ای از آثار آنان اکتفا نمودم مناسب دانستم ذکر از خود در این جزوه به یادگار گذاشته و بضاعت مزجاتی را نیز به خواننده گرامی عرضه دارم .

گو اینکه در حد خود نمی دانم که در صف این گروه درآیم لذا از خواننده تمنا دارم این پیشیز را به چیزی نگیرند و بر نگارنده خورده روان دارند و اگر بر این دسته گل خاری یا گیاهی ناچیز مشاهده می کنند حمل بر خود پسندی حقیر ننمایند .

اگرچه یقین دارم خار و خس صحرا به گلستان برون کاری عا قلان نیست مع هذا این بضاعت را که تنها جنبه یاد بود دارد برای تذکره اضافه نمودم و باشد که در برابر اب عقول این عذر پسند آید .

اینک نمونه ای چند از سروده های خود را که در موارد مختلف انشاء گسردید ه بعنوان هدیه ای ناچیز تقدیم می نمایم .

کتاب

تابیایی چون صف درخو شاب	غوطه زن در بحر زخار (۱) کتاب
خسته کمتر دار پای اکتساب	از تماشای گل و سهر دمن
محضر دانشوران مستطاب	نیست کم از صحبت مرغ چمن
بهره گیر از فاضلان نکته یاب	فیض بر از بزم ارباب عقل
گوی همت را بچوگانی بیاب	فرصت جولان چو در میدان تواست
عقدهائی بستاند از زر یاب	دانه دانه بخردان نامور
تاشده مجموعه ای نامش کتاب	پس برنجی گنجها اندوخته
تافراغی هست در عهد شباب	پای بس پوینده داری جهدکن
دورکن ز اندیشه فکرنا صواب	خوشمای از خرمن ذاتش بچین
افتابی لحظه ای خوشتر بتاب	تیره کم کن جان روش بین خویش
تاز رفعت پازنی بر آفتاب	جان برافروز از فروغ علم و عقل
هم نسازی تن معذب از عذاب	هم نمائی جان مهذب از خرد
سعدی از شیراز و نصراز فاریاب	برگزین آزادگانی همنشین
کاید از آثارشان بوی گلاب	قرنها بگذشت و می بینی عیان
کاخ غفلت رازها میکن خراب	همتی تافروستی در دست تواست
از میان دوستان کن انتخاب	سازگار این مونس دلبند را

چشم تابگشودم ازهم روز و ماه و سال رفت
رفت نیرو ماند سستی ضعف آمد حال رفت
از درآمد شام پیری صبح برنائی گذشت
برخزان این صبح فروردین باستقبال رفت
گو نبالدباغبان برخودز آوای هزار
گل ز گلبن شد جدا آن مرغ نیکو فال رفت
من در این سودا ندیدم جز زیان اندر زیان
سود نبود اندر آن سودا چو از کف مال رفت
گاه هجران گاه حرمان گاه درد و گاه غم
وای بر عمری که یکسانش بدین منوال رفت
گیرم آزادم نمایداز قفس صیاد دهر
کوهر پرواز مرغی را که از کف بال رفت
دور برنائی گذشت و نوبت پیری رسید
از حریم عمر سنگین کعبه آمال رفت
پای در گل همچو سرو بوستان کردن خطاست
ای بساقامت که آمد چون الف چون دال رفت
باهمه این ناگواری خوشدلم از صرف عمر
ز آنکه آمد هر چه بر من درهمه احوال رفت
سازگار این نمایش خانه طرفی بر نیست
خرم و خوشدل هر آنکس که نور آمد لال رفت

پای پرابله این بادیه پیمود منم	آنکه دروادی عشق تو نیا سود منم
سوخت از آتش هجران تو چون عود منم	آنکه درمجر سودای توای مایه ناز
اشک از دیده برخسار ببالود منم	آنکه در هجرتوای لعبت شیرین همشب
تا بامید سرکبه مقصود منم	آنکه صدخار بیابان تو دریای غلبه
داشت اندوه تو و فکر تو فرسود منم	آنکه از خیل خیال تو پریشان همشب
یک گرام از آنهمه از وصل تو نگشود منم	آنکه صدعقد بدل داشت زشبهای فراق
بر سر مهر و وفا پای بجا بود منم	آنکه با آنهمه بی مهری تو در همه عمر
گونیا از من و ناز از تو که خشنود منم	سازگار آنکه گذشت از بر ما با صد ناز

قسم نامه

بجان توای مونس جان قسم	بروی توای ماه رخشان قسم
که گردیده چون من پریشان قسم	بجعد خم اندر خم موی تو
که دارد مرا زار و نالان قسم	باهوی چشمان بیمار تو
که پیوسته بانوک مرگان قسم	با بروی چون قوس پیوسته مات
که زرد شعله در بیت الاحزان قسم	باه شابهنگ یعقوب زار

که زد بردل از ماه کنعان قسم	بان آتشین عشق بانوی مصر
بمجنون سردرگریان قسم	به طنازی لیلی سخت دل
به پرویز بگسته پیمان قسم	بفرهاد مسکین خاطر پریش
که دل برداز عاشق آسان قسم	با شوب شیرین و طنازیش
بماه جهان سوز آسان قسم	به ویس و به رامین به اسماء و سعد
زمگان چکد تا بدامان قسم	به خونا با شکی که گاه سحر
به دل داده برده هجران قسم	به وامانده ز کاروانان عشق
که ماندند دور از گلستان قسم	بماوای مرغان بوقت خزان
ز شب تا سحر مانده حیران قسم	به ناخفته چشمی که از هجر یار
بسوز دل و اشک ریزان قسم	به پیران فرتوت آتش فتنه دل
بخورشید و ماه فروزان قسم	بشام سیاه و بروز سپید
بعیسی به موسی به عمران قسم	به شب زنده داران خلوت نشین
بعشاق کم کرده سامان قسم	که عشق تو دارد بدل سازگار

آهسته رو که کار بجان می رسانیم	چرخا سر شک غم ز چه رومی فشانیم
بالم شکستی از چه بخون میکشایم	شهباز فکر تم ز خدنگت شکست پر
گاهی بر آب و گاه بر آتش نشانیم	از سیل اشک دیده و از التهاب دل
گاهی بر این و گاه بر آن شد جوانیم	ز اندوه بی نهایت و زالام بی حسا ^پ
یکدم چرا بخوان محبت نخوانیم	میخوانیم به کین و همی رانیم بقهر
ای کشتی نجات بر این زندگانیم	در بحر موج خیز حوادث ترحمی

سازگار نیست گرت راه و رسم جور آخر چرا جو باد بهر سود وایم

در شکایت از روزگار

ه لطفی دیدم از ایام و نی مهری زیار نام
 لک صیادومن نخجیرو دل اماچ تیراو
 نم فرسوده از قهرش دلم افسرده از کینش
 دار چرخ ناهمجارو وارون گردش انجم
 تا غی نیست در بار جز مگری و نیرنگی
 آن تدبیرم ارگردون بگردد بر مراد من
 بونهای امزاج از تماس خلق بس دیدم
 بی یابم مراد خویش از گردنده اخترها
 کسبم ساغر اندیشه از اتلاف اوقاتم
 و صید پای دربندی اسیر دام صیادم
 داده ذوق سرشارم بدریاهای ژرف اندر
 راگیتی نمیگیرد طریق سازگاری را
 ارم با فلک پیکار و اینم بس عجب آبد
 رس ای جرح دون پرور که هر روزی بخشم آیم
 دیهای توافزوده شد از بردناریه ها
 و مرغان گلستانی نیم سرزربال غم
 ما را بهره جز فصل خزان نیست در کیشی

جو گوئی اندرین میدان اسیر ظلم جوگانم
 نمیدانم چه می خواهد سپهر از جان پژمانم
 از این رسم و نشان ژاژ او خاطر بریریشانم
 بر این سیر است رسم ماه و پروین مهر و کیوانم
 در این سود از سودا و اسیر بند خسرانم
 چه عنقاد من عزلت بگیرم در شبستانم
 بر آن شورم که دل برگیرم از ابتاء انسانم
 نمی بینم نشان دوستی از آشنایانم
 گسستم رشته فکرت ز اندوه فراوانم
 جو مرغ در قفس افتاده ای در کنج زندانم
 گرفته راه خاموشی ز غم طبع سخندانم
 چرا گردون نمیسازد رها از جنک حرمانم
 چرا هر لحظه میسازد فیر آهنگ میدانم
 در آیم در مصاف شکوه و داد از توستانم
 دلیریات می بینم ز نرمیهای یکسانم
 کنون گزینند باد دی چنین آفته سامانم
 چرا از رده سازم دل را امید بهار انجم

گل برنائیم پژمرد از جور زمستانم	بتاراج خزانی رفت یکسراردی عیشم
نبود از طالع شوریده جز طعن مغیلانم	هر آنج از کعبه مقصودها مونها نور دیدم
خزان اندر خزان آمد بهر فصلی گلستانم	تباہ اندر تباہ آمده همه عمر گران سنگم
چهار ماه مصر از کید فلک در جاه کنعانم	چو گیسوی پیرویان فتاده عقدہ در کارم
برد لب تشنه زین شام سیه با آب حیوانم	بود آیا که زین ظلمات خضری رهنمون کردد
بگوید نوش کن ای سازگار برده هجرانم	پس آنکه ساغری لب ریز سازد از می وصلی

بمناسبت مولود امام عصر عجل الله تعالی

شد عیان باز مکر طلعت کل طرف دمن	که دگر باره دراوا شده مرغان چمن
دست افشان ز چهره باز ز نوکشت سمن	اردا ز بهر که کل این همه دامن دامن

متجلی است مکر نور خدا در ایمن

یا ز نرجس شده نورسته کلی زیب ز من

یا ز عیسی زده بر نارک کردون خرگاه	یا ببازار فلک آمده یوسف از چاه
یا کلیم آمده رب ارنی کوی الله	یا که دارد سرمعراج رسول ذیجاء

یا شعاع رخ مهدی است ویا بر تو ماه

کاین چنین هلهله افتاده در این دیر کهن

این شعاع رخ نیکو که قرین با قمر است	وینکه از طلعت او نور خدا جلوه کراست
روشن از شعشه چهره او بوم و بر است	خواجہ کون و مکان مقدر جن و بشر است

اختر برج شرف سید اثنی عشر است

کاینک از پرده برون آمده با وجه حسن

ازمه یکشبه پرچهره نشانی دارد این عجب ترکه چه با بدر قرانی دارد
چشم بد دور زلب لعل گرانی دارد هرکه درخانه چنین سرو روانی دارد
کی ز نیرنگ بدانندیش زبانی دارد

نهراسد چو سلیمان دگر از اهریمن

بیندای ماه اگر قد تورا ســـــرو روان شود از حسرت بالای تو در خاک نهان
گل فرو ریزد اگر روی تو بیند بعیان نشکفتد غنچه بگلزار گرت دید دهان

اگر آید ز سر زلف تو وصفی بمیان

سنبل از شرم کند چاک ز تن پیراهن

کلک تقدیر که تصویر دوزلف تو کشید خامه بشکست چو چین و شکن موی تو دید
مهر تابنده رویت چو بعالم رخشید کرد حیران زده و سر بگریبان خو رشید

تانسیمی ز تو در عالم ناسوت و زید

کاسد از رایحه جعد تو شد مشک ختن

ظواهر از عارض زیبای تو آیات خداست در کف قدرت تو رایت میمون خداست
قائم از هستی توقائمه عرش عــــلاست نابشر نشریه امر تو منشور قضاست

فاش گویم چو نبی جایگهت او ادنی است

سزد اربز مگهت هست حریم ذوالمن

ای مه پرده نشینی که نهانی بسحاب آرد رنگ تو بجاماند دو چشمی پرآب
برقع از چهره بیفکن که لکم حسن ماب چند در پرده ای از خسته دلان روی متاب

مانده طوفان زده ای چند اسیر گرداب

همه یعقوب صفت از غم یوسف بمحن

ما همانیم که پا بر سر اسلاک ز ندیسم حیب الحاد بسر پنجه خود چاک زدیم

سر سربیع سقا طین بدل خاک زدیم تیغ کین آخته بردن بی باک زدیم

راست امراشته بر لشکر ضحاک زدیم

تا عدد و خامه جان کرد بر خویش کفن

شوکت و سیطره و سطوت اسلام چه شد انکه افکند زیبا در حرم اصنام چه شد

پی تکبیر بزد پای سربام چه شد حکم تعطیل چرا مجری احکام چه شد

تیغ خونبار کجا صاحب صمصام چه شد

تا علی ر غم شمن الکنند از پای و شن

چه شد امروز که عقد در این کار افتاد ره شاید دگر بار بی بازار افتاد

سایه دزد جفا بیشه بدیسوار افتاد بازگالا بکف رهزن طرار افتاد

گذر قافله باشیرو عیار افتاد

وای گرمی نشود این شب یلدا روشن

خلف فخر زمان سید مختار کجاست پسر شیر خدا حیدر کرار کجاست

شور و شور سپه عرصه پیکار کجاست تیغ جوش در ضیفم کش خونبار کجاست

صاحب الامر زمان سرور احرار کجاست

بکجا مدحی ابداء بشر کرده وطن

سوخت از حرقت هجران تودله سا باز رفت از دیده برون دجله و دریا باز

ماند در قاف غمت صد دل نیده بساز چند از دیده نهان گشته چو عنقا بساز

ای شب هجر تو چون موی تو یلد بساز

برهان خسته دلی چند زو سوا سفتن

ای شب تار مرا اختر تابنده بیا وی بدل سوختگان دولت پاینده بیا

دادگر خسرو بگذشته و آینده بیا یوسف مصر من ای طالع فرخنده بیا

نک بیازارتوای گوهر ارزنده بیا

تانیایند خریدار عزیزی بهر سن

رایت عدل برافرازنگون ساز ستم بر کاخ سموات بر این پرچم

پاک کن این حرم پاک تواز نامحرم پرده بردار ز رخسار ببر شام ظلم

وہ چه نیکو بود ای شاه که از راه کرم

سازگارت برهانی زغم ورنج و محن

قصیده مسمط در منقبت حضرت علی بن ابی طالب

علیه السلام

تا چشم خون بالای من از اشک خونین ز درقم دامن زخون پر لاله شد چون فصل گل با غارم
در سینه آتشین بر جان همی زد اخگر م زین آتش سوزان من بگداخت جان و پیکره

از سیل اشک دیدگان آبی بر آتش میزدم

شاید بکا هد آتشم لیکن همی افزود غم

هجرتوام زد آتشی بر جان که باید سوختن چاک از غمت شد جامه ای کز صبر نتوان دوختن
در عشق پندنا صحن مشکل بود آموختن یا چاره ای زاه درون باید چو شمع افروختن

یا عمر سسنگین مایه را پر هانه سان بفروختن

ورنه ببا داد دل در دست طوفان الم

از هجرت ای دور از برم مانده است پای اندر ^{کلم} جز اشک چشم و خون دل کشتی نداد حاصله
با کاروان رفته چون سازد شکسته محمل م بس دور و نا پیدا ست ره پیچیده مانده مشکلا

مقصد نگر منزل به بین این محمل ان منزل

پایم ز رفتن در سقم جانم زماندن در نقم

در بحر غم بردم شنا ناگه سروشی نیمشب برزد صدا کای غوطه ورد در محنت و رنج و تعب
ای در فراق آشنا گاهی غمین گه ملتهب برخیز و کن بدرود غم کز ره رسد ماه رجب

میلا د شاه لافتنی سردار و سر خیل عرب

بن عم ختم انبیا میر عرب فخر عجم

کان شرف روح سخا بحر ادب اصل وفا فیض نخستین عقل کل مرات ذات کبریا
تاج هنر کوه صفا شمع طرق نور خدا منهاج عدل و داد و دین صهر بنی آب بقا

مسند نشین ملک دین معنی و مفهوم رضا

گنجینه اسرار حق غیث کرم غوث امم

نورشید عالمتاب دین مهتاب روح افزای جا^ن گلزار علم و معرفت مقبول خلق آسمان
ست ید الهی او بر ما سوی روزی رسان حکم فلک پیمای او بر ملک هستی حکمرا^ن

ضیغم در ضرغام کش خیبر گشای کاردان

نجل ابیطالب علی بنیان کن ظلم و ستم

رخانه حق نور حق خورشید سان شد جلوه گر بر صعوه ظلم و ستم شهباز عدلش ریخت^{پر}
نهرش بکاخ زندقه با یک اشارت زد شرر هم پروتن هم بر شمن شد روز از شب تار تر

کان ذهوقا خواند مای معنی جاء الحق نگر

کاز مولد مسعود او کردید پشت کفر خم

سرزد ز خاور اختری کز او کواکب منفعل بایک فروغ از روی او عقد ثریا مضمحل
ماهی در آمد در سخن شده ما از او خواب^لد سروی خرامان شد کز او سر و چمن شد پاهگل

از لعل شکر خندا و لعل بدخشان شد خجل

از آب ورنک دلکشش شرمنده طاووس ارم

ز سنبل تر آیتی کیسوی عنبر سای او وصفی ز فردوس برین از چهر روح افزای او
یک باغ عبهر شمهای از نرگس شهلا ی او شهده مهنا لمحهای از لعل شکر زای او

یک آسمان مهرومه سرکشته و شیدای او

گیتی نزاده این چنین شاهنشهی با محتشم

ابر کرم بدر دجی خلق نکو خلق حسن کانون فضل و مکرمت شاهنشه ملک سخن
مفتاح ابواب خرد مشکوه ذات ذو المنن مجموعه علم خدا ماه فلک شاه ز من

که روز هیجا تیر زن که غمگسار پیر زن

که با ارامل همنشین که با غریبان هم قدم

همنشین

لطفش به جنت همنشان قهرش بدوزخ

گاه فرا در جوشنش یک بیشه شیراندر کمین

دروازه هیجا خشمکین در نیمشب خلوت گزین

این گیرد از بد کیش جانان بخشد از سائل نگین

که بزم او دنی مکان که توده غبرا مکین

در کعبه با خوئی چنین ناگه برون شد از حرم

شام سیه قام عرب از چهار و تابنده شد

جان جهانی زنده شد در هر کهن ارزنده شد

آیات موتوا جمعین برلات و عزای خوانده شد

چون روضه مینو جهان زین مولد فرخنده شد

جهل و تباهی شد فنا رسم عدالت زنده شد

طومار عجب و خود سری پیچید در بطحا بهم

شد حبذا گویان قضا زین مام و زین زیبا پسر

تا از وجود مرتضی بگرفت گیتی زیب و فر

یا یوسف کنعان بود این طلعت همچون قمر

کز مهد مریم عیسی بی زان فاس قدسی کرده سر

یا برگرفت احمدی از لیلۃ الاسری خبر

یا حیدر صفدر بود این کودک نیکو شیم

بزم طرب آغاز کن حیدر نمودار آمده

کوس بشارت ساز کن ینبوع انوار آمده

بردین ختم انبیا سالار و سردار آمده

سر حلقه ازادگان سرخیل احرار آمده

بردیده اهریمنان تیری شر بار آمده

هم شد عدو محروم از او هم دوست زو شد محترم

جان بی رضای مرتضی خاری است با خست

سربی والای بوالحسن باری است برگردن گران

پا گرنیوید راه او پیوئیده راهی بی نشان

دل خالی از مهر علی حصی است خالی از امان

نسرایدار و صفش زبان ببریده بهتر در دهان

ننگاردار مدحش عیان بشکسته بهتران قلم

ای تاج اورنگ کرم وی خسرو ملک سخا ای پیشوای اصفیاوی مقتدای اتقیا

ای فکرا بناء بشراندر مدیحت نارسا بر سازگار خسته کن شاهان گاهی کیمیا

تا با و دادش وارهد از کید چرخ ژاژ خا

بر تارک کیوان زنداز فخر سلطانی علم

بمناسبت بعثت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله

با اعتماد مکن تکیه بر شکسته جدار	بسنگ خار همن مشتنوک تیغ مخار
که گرد می نرود بی سلاح در پیکار	به شام تیره همن گام بی دلیل مرو
طمع مور ز تو اب از سراب چشم مدار	براه سیل مکن خانه رنج خویش مخواه
که آن جراحت و اینهم ملالت اردبار	ز خار گل مطلب وز عزاب نغمه مجو
ز حرص طعمه مکش بار منت اغیار	ز شوق میوه مکن بر شاخ بید نگاه
که نیست شیوه افکار مردم بیدار	فرا ز کلبه بشکسته سقف خواب مکن
کجا ز شوره توقع که سنبل اردبار	ز سفله مردی و مردانگی مدار طمع
که گرت کسوت میش است در جهان بسیار	ز گرگ سیرت مردم نما مجوی و فدا
کنار آب مده دل بغم چو بوتیمار	به ژاژ فکر مفرسا به آرز روح مکاه
بکش ز خط تأمل بدور خویش حصار	در آرز خلقه کژی بیا بحسن حصین
بخوان مکارم اخلاق سید ابرار	بیا بمعنتب سا لاز انباء حمید

طریق مردمی ازخواجه رسل آمو ز
 بجز تنهاون عهد از جهان دون مطلب
 سپهر نیست اگر دون نوازودون پرو ر
 اگر زدور فلک اعتماد بایید داشت
 شکایتی است بهرجا ز گردش گردون
 ز کثر قصه بکاهم بقصران کوشم
 بحیرتم ز کجا وصف او کنم آغـاز
 چگونه زورق بشکسته رابه بحر برم
 مرا که نیست به تن بال آسمان پیمـا
 کمند فکرت کوتاه و سد ره مد حـش
 ولی زیم نتوان گر کشید آب زلال
 چو از فراز حرا چهره اش نمایان شد
 مرا این بشارت پیروز را روشی گفت
 دمید صبح سعادت بطالع مسعود
 چو برگرفت ز چهر منیر خویش نقـاب
 چه دیده دوخت مه چارده بماه رخـش
 چو زین مشاهده پنداشت زرد روئی را
 مگر معاینه مقصود حق زهستی او است
 بلی نبود گرا ز خلق مصطفی منظـور
 اگر نبود عنایات خواجه ایـمام

مکن تغافل از این دور چرخ کج رفتار
 که در وفا نبود کم زگرک آدمخوار
 چرا بشهره در آفاق شهره شد غدار
 کنند ذکر چرا در جهان ورا دوار
 حکایتی است ز اطوار انجم سیار
 ز شهد نام نبی پر شکر کنم گفتار
 که مات گشته دراو دیده او لوالـبصار
 چون نیست راه رهائی نه از یمین و یسار
 چرا پرم که بکاهم ز خویشتن مقدار
 همان مثال پیاده است در رکاب سوار
 توان نشاند به یک جرعه کام آتشبار
 درود گفت ملائک به سرور احرار
 هلا نوید که آمد محمد مختار
 زدود زنگ سیاهی ز ظلمت شبتار
 ز شرم یوسف خورشید شد بچاه دچار
 اسیر گشت به بیت الحزن زلیخا وار
 کشید سرب محاق و بماند از رفتار
 که با وجود شریفش جهان گرفت قـرار
 نمانده بود ز نوح و ز کشتیش آثار
 هنوز یوسف کنعان بجاه بود فکار

اگر نبود کرامات سید لولاک	نمی فروخت زسینا به پور عمران نار
نکرده بود کراحمد ضمان مسیحا را	هنوز بود معلق فراز چو بیه دار
خدایو ملک فصاحت شه سریر سخن	محیط بحر بلاغت قسیم جنت و نار
چو خواست جلوه معشوق بیند از نزدیک	بقصد وصل شبی بربراق گشت سوار
پرید تازی رقاب قوس او ادنی	شکست سد طریق و گرفت جانب یار
گرفت هدیه زام الکتاب کرد نزول	وزاین هدیه جهانی نمود برخور دار
شکست رونق کفرو درید پرده جهل	ز تیغ خود شکاف و به نطق گوهر یار
بسا زگار شها رحمتی که میترسند	گناه رفته نشوید به آب استغفار

بمناسبت میلاد مسعود حضرت امام عصر عجل اله فرجه

باز آسمان نهاد به سرتاج از آفتاب	شدره سپار ملک عدم نیلگون غراب
کوس رحیل کوفت فلک بر ستارگان	افتاد در کواکب از این بیم انقلاب
شد جلوه گریه بزم سما نوعروس چرخ	افکند در ثوابت و سیاره اضطراب
صیحی دمید فرخ و میمون و روح بخش	شد مولد خجسته فرزند بو تراب
بدری تمام رخ زیس پرده شد عیان	کز نور او فتاد افق تا افق شهاب
یک آسمان مهرومه از نور کبریا	یک کهکشان ستاره زانوار بی حساب
بحر ویر و سپهر وزمین وزمانه را	از یک فروغ پرتو خود کرد کامیاب
حیران دو چشم عقل که این طرفه آدمی	دارد ز آفتاب و یا ماه انتساب
مهر است اگر چرا شده امر بما سوی	ماه است اگر چرا شده ناهی به شیخ و شاب

گر آفتاب علت پنهان شدن چـرا
 واجب اگر بود زچه خوانند ممکنش
 پوشیده از چه کسوت ناسوتیان به بر
 کرز آنکه موسی است و در اشراق نور غرق
 ورز آنکه چون مسیح سفر کرده سوی عرش
 یا گر چه مصطفی سوی معراج کرده روی
 من زین میانه مات که ناگه سرش غیب
 گفتا بخلق حجت حق لازم است از آنک
 معموره جهان ز عنایات او بجاست
 شمعى دلیل بایده تا تیره شب رخیل
 نوح نبی ضرور که از موج فتنه خیز
 زمین رو ز بعد ما ملتت برو بـحـر را
 فردا که ز اقتضا بدرد پرده حجاب
 طومار کفر و زندقه پیچد بیکد گـر
 بر کاخ آسمان بزند رایت هـدی
 بنیاد فسق و جور و تباهی بـر آورد
 بیدادگر که خون ضعیفان بشیشه کرد
 گیرم دژم شد ازستم تا کسی دلی
 ای خسرو خسته که در پرده مانندی
 اب بقا توئی و جهانی است تشنه کام

ورما هتاب از چه فرو رفته در سحاب
 ممکن اگر چرا شده در پرده غیاب
 لاهوتی ار که نیست چرا رفته در حجاب
 خلقی با انتظار نداد چرا ایاب
 ننماید از چه پای بار حجاج در رکاب
 ننماید از چه سوی شری از سما شتاب
 از لوح دل زدود مرا زنگ التهاب
 ناممکنات را بود او مالک الرقاب
 ابی ضرورت است که تا گردد آسیاب
 بتوان تمیز داد ره از جاه در وهاب
 قومی رهاند از دم طوفان انقلاب
 عدلی ضرورت است بکردار تا صواب
 چون شیر خشناک کند پای در رکاب
 چونانکه در مصاف عدو قهر بو تـراب
 سازد ز خون خصم رخ تیغ را خـصـاب
 از بنای ظلم و تجاوز کند خـراب
 هر قطره کفیری است بفر دای این حساب
 برف تموز نیز نماند در آفتاب
 دستی ز آستین و برا فکن ز رخ نقاب
 ای مایه حیات برون آئی از حجاب

ابری یکی بکشته درماندگان ببار
ماهی یکی بکلبه بیچارگان بتا ب
اوارگان دلشده ات را بگير دست
ای یک اشاره تو بهر عقده فتح باب
بر سازگار خسته بیدل عنایتی
ای طره ات چو شام پریشان من خراب

دوش سروشم سرود گاه سحر این ندا
کای شده در هجر یار باغم دل مبتلا
خیز و مخور غم که زد باد صبا این صلا
ز پرده آمد برون نتیجه ماسوی
از افق کعبه شد عیان شه لافتی

ولی والا که علی عالی نسب
امیر خبیر گشای شه سریر ادب
مخزن اسرار غیب مایه فخر عرب
در حرم کبریا شبی ز ماه رجب
گاه سحر شد عیان ز غیب دست خدا

در صدف دهر بود در گرانی نهان
خواست کند عرضه این در ثمین را عیان
پاک ترا ز قبله اش دید نباشد مکان
بجنبش آمد سپهر بگردش آمد زمان
لوء لوء لالا گرفت در حرم کعبه جا

بنت اسد نیمشب تحلی نور دید
بجلوه بدری تمام در شب دیجور دید
بعالم خاکیان صورتی از حور دید
ز طلعت ماه او جلوه گه طور دید
دید بهر عضو او صورتی از انما

کعبه ز ماه رخس نور علی نور شد
وز شرف مقدمش بیت المعمور شد
حریم خاص خدا فار التنور شد
از رشحات کمال بحر مسجور شد
تکیه براورنگ زد پادشه اصفیا

رشک مه و مشتری عذار دلجو سوی او
شمه ای از مشک تر سنبل گیسوی او
از رو حات بهشت شرفمهای سوی او
وز لمعات قمر مختصری روی او

چهر دلارای او و الشمس و الضحی

لعل لب قند او قیمت شکر شکست شهد مهنای او رونق کو ثمر شکست
رایحه جعد او رتبت عنبر شکست خامه رقم زد بمدح واله شد و سر شکست

کای دل شوریده حال زمزمه کن قد کفی

آب زد ریا مکش خسته مکن خویشتن قطره بعمان مریز لعل مبر در یمن
گل گلستان میار نافه مبر درختن زشت بود پیش مهر شمع برافروختن

منقبت اوبخوان ز سوره هل اتی

اصل خرد عین جود عقل نخستین علی است کان کرم بحر فضل معنی یاسین علی است
روح سخا حلم محض واسطه دین علی است حیدر ضیغم شکار در صف صفین علی است

اواست که زد بر سپهر رایت عز و علا

میر فلک بارگاه شاه ملائک خدم خسرو گردون سریر شمع طریق امم
رهبر خلق جهان مظهر نون و القلم منبع خلق کریم مولد بیت الحرم

کلید گنج علوم ابن عم مصطفی

مظهر رعنائ گل طلعت زیبای او است منظر سرور و ان قامت طوبای او است
روضه جنات عدن بهشت سیمای او است مایه آب حیات دل بتولای او است

نیست بود ان دلی کش نبود با ولا

سپهر فضل و کمال جهان فهم و فطن آینه ذات حق درج بیان سخن
معنی و مصداق عدل رکن رکین ز من فاتح بدر و حنین ولی حق بو الحسن

وصی احمد علی شافع یوم الجزا

کلک قضا و قدر مجری احکام او است خلق ازل تا ابد ریزه خور عام او است
نگین شاهنشاهی بخشش و اکرام او است کیش نبی از نخست زنده بصمصام او است

خاک ره پای او ملک کند تو تیا

بجنبد ارتیغ اودرصف هیجا ز جا سنگ بنالد زدل کوه در آیدز پا
مهر کند آفرین ماه کند مر حبا کرد فشاند زمین به حمله ماسوی
برآید از آسمان هلهه لافتی

آدم و شیث و شعیب نوح و مسیح و خلیل زمزم و طوبی و حور زکو ثر و سلسبیل
جمله طفیل تواند انک تهدی السبیل شمع طریقت توئی توئی بهر ره دلیل
مایه هستی توئی زعرش و فرش و سما

ز آستین کرم بیا و دستی بر آ ر سحاب رحمت بیار قطره لطفی پیار
که رفته آیم ز سرگذشته کارم ز کار شها عنایات تونبخشد ار سازگار
کجا بفردای حشر ز جرم یابد رها

بمناسبت میلاد حضرت حسین علیه السلام

دلایچه طره لیلی چرا پریشانی ز عشق کیست چو مجنون نزار و پژمانی
چرا ز جور خزان عندلیب آسائی چرا چو شمع فروزان و اشکبارانی
چو رعده ازجه سبب دائما بفریادی چو ابرتابکی و تا بچند گریانی
چو غنچه در قفس سینه ازجه تنگ شدی در این سراجچه چرا همچو نای نالانی
یکی زانده و تیمار من بکامایدل بدانم مفشان گوهر بدخشانی
هلا بهار شد و گل ز خاک سر بر کرد نشست بر سر هر گل هزار دستانی
نگر که اردوی اردی دوا سپه تاخت پدی بگو شمال وی آورد ابر نیسانی

سپاه لشکر دی ارجمن گریزان شد
 هوا عبیرفشان شد ز فرباد بهار
 سحاب ریخت بفرق شکوفه لوء لوء تر
 شد آشکار ز آثار قدرت از لــــی
 به یاسمین و سمن داد رسم غم سازی
 نهاد تاج مکل بفرق سرگس مست
 ز شرم داد به سوسن زبان خاموشی
 بر ریخت در دهن لاله عنبر سارا
 بعد لیب بیا موخت رسم عشاقی
 بخلق خواست چون نعمت دهد بد کمال
 عیان چه شد بجهان روز سوم شعبان
 یکی بجلوه درآمد دوباره کرد افول
 بلی بخانه زهرا چنان تجلی کرد
 ز باغ بوالحسن این غنچه آچنان بشکفت
 زدود مان نبوت ز نسل پاک علی
 روان احمد و جان بتول و روح حسن
 جهان جود و شجاعت بحار علم و هنر
 حسین نورد و چشمان سید لولاک
 حسین محی روح شریعت احمد
 همان حسین که بود فضل و جود و اوصافش

که نی بجای خزان ماندونی زمستانی
 زدود زنگ غم از باغ را نکرانجانی
 بکوه ودشت پراکند لعل دمانی
 هر آنچه بود در این پرده راز پنهانی
 زناز داد به سنبیل ره پریشانی
 فکند فرش زمرد بهر گلستانی
 بنفشه راز حیا شد بهانه حیرانی
 نمود چهره نسرين چو مهر نورانی
 که تا کند بر معشوق شکر افشانی
 عطا نمود در این روزگو هری کافی
 پدید گشت دو رخشنده مهر نورانی
 دیگر برای ابد شد بنور افشانی
 که گوئیا ز شجر نار پور عمرانی
 که زنده گشت جهان ز آن شمیم روحانی
 یگانه لوء لوء رخشان بحر سبحانی
 قوام عالم امکان زانسی و جانی
 نظام علت ایجاد عالی و دانی
 عماد دین محمد ولی ربانی
 همان که کرد و را جبرئیل در بانی
 برون ز حیز ادراک و فهم انسانی

همان حسین که حسن بود بر جمیع خصال
 همان حسین که براه رضای دوست بپا د
 گزچه عهد و در این روز جای انده نیست
 مان زده مخالف فغان ز دور فلک
 به ندیماریه شاهاکه روز عشا شورا
 بهای مهر بهمهان کسی ندیده ستم
 به کرد خون جوانان بو تراب مباح
 کسی نداد تور باسخی بحز خنجر
 کسی نگفت جوابت مگر دم شمشیر
 بکودکان تو در دشت پره راس دم شق
 در آن خرابه نشد حال بیکسان پسران
 کسی سراغ اسیران بی پناه تو را
 کسی نشست رخ پر ز گرد آینه را
 نه از رشحه فیضت دو جرعه ام بچشان
 بر روز عرضه اعمال و خجلت افعال
 نغفتی از چه دوش ای چشم بیمار
 گمان انرا که داری از غم بیمار

به نطق حیدر در خلق احمدی ثانی
 رضع و کودک و برنا و پیر قربانی
 ولیک میتوان داشت گریه زندانی
 که هوا ز گونه بود دور چرخ کردانی
 به نیزه نکیه نمودی ز فرط حیوانی
 تقو بمردم دنیا و رسم مهمانی
 بارتکاب چه تقصیر و جرم و عصیان
 در آن زمان که کشیدی فغان ز عطشانی
 بلب نریخت کس ابت بغیر پیکانی
 کسی نداد تسلی مگر مغیلا نی
 کسی بمهر مگر آفتاب سوزانی
 نکرد جز شب دیجور و شام ظلمانی
 براه شام مگر دیدگان گریانی
 که ماند تو سن نطقم ز تنک میدانی
 تو سازگار رهائی ده از هراسانی
 چرا دل را نمودی جفت تیمار
 صدف پر در مکنون چهره گلنار

مکن از شام هجران شکوه بسیار

نه من آشفته کن نی خود پریشان
 یکی میساز یا شب زنده داران

تو هم ای دل مشو آتش مسوزان
 برخواهد رسید این شام هجران

وصالی هست هجران را بناچار

تو نیز ای آفتاب عالم افروز شب تار مرا آهسته کن روز
جراغی در شب هجران بر افروز مکن دل تا شکیب و سینه پر سر
دلیلی شو مرا در این شب تار

بروای شب مکن آشفته حالم بتاب ای کو کیمصبح وصال
یکی بزد از دل رنگ ملالم که زار از شام هجران چون هلال
مکن در دست هجرانم گرفتار

عیان بین آفتاب عالم آ را چسان معجز درید از شام یلا
سکندر وار خور برجیش دارا شیخون زد سحر بر شام ظلم
ازان شد سوم شعبان نمودار

کلید شام هجران را ربودند بگیتی باب رحمت را گشودند
بهشت عدن را زیور نمودند بجنّت حوریان از دل سرودند
که شد مه پاره نوزادی پدیدار

دو چشمش برده شهلایی ز عبهر شکسته سبیلش بازار عنب
سبق برده دوبرجانش ز کوثر دو قوس ابروانش داده زیم
جمال دلفریب و ماه رخسار

نسیم مویش از نسریں گرفته شمیم از نافه‌های چین گرفت
نشاط از صبح فروردین گرفته ز خلاق ازل تحسین گرفت
ز رعنائی و زیبائی و رفتار

برآمد هلهل شادی ز رضوان سرودند این ترانه حور و غلام

که از دامن زهرا شد نمایان در در دانه ختم رسـولان

شه مردان حسین سرخیل احرار

مه تابنده برج ولایت شفیع مطلق صبح قیامت

هم موج پر جوش کرامت شه پاینده صلح و سلامت

برون شد چون دراز دریای ذخار

ملک دربان درگاه جلالش فلک عاجز ز اوصاف و کمالش

زمین سرگشته ماه جمالش زمان محو دوا بروی هلالش

صدف مفتون آن لعل گهربار

چو احمد ثانی سبح العثانی در رحمت گشوده بر جهانمی

ز اوصافش تبارک داستانی گرفته شائنش از طه نشانی

نسب برده است از ارحام اطهار

سرور سینه پاک پیمبر گل نورسته گلزار حیدر

ضیاء دیده زهراى اطهر ولی والی ولای داور

دلیل و رهنمون خیل ابرار

زمیلاش اگرچه شادمانم ولی شد برملا راز نهانم

فتاده اتشی زین غم بجانم چو سیل از دیده بر دامن روانم

که شد بیرون ز محور نوک پرکار

چرا حزن است در روز سرورش چرا بگریست احمد از ظهورش

چرا اندوهگین شد از حضورش چرا زد بوسه بر حلق بلورش

چرا از پرده بیرون کرد اسرار

شهی کو بود علیین مقامش فلک بودی ز جان کمتر غلامش
چرا آتش فتاد اندر خیامش چرا شد از عطش خشکیده کامش
توان و تاب رفتش از دل زار

چه شد میثاق پیغمبر شکستند چه شد کاین رشته پیمان گسستند
چه شد برال طه آب بستند دل جمعی پریشان دل شکستند
ربودند از سر بیمار دستار

که مهمان را حواله داد شمشیر کجا بیمار را دیدی به زنجیر
صغیری را چه کس بی جرم و تقصیر بجای آب بر حنجر زند تیر
چه مذهب دیدهای این رسم و هنجار

چه داد از دست پیران کهن را پریشان دید مرغان چمن را
صدا زد خواهران ممتحن را به تن پوشید پاره پیرهن را
روان شد جانب میدان پیکار

فرید و بی کس و بی یار و همتا غریب و تشنه کام و زار و تنه‌ها
در آمد در میان موج اعدا نه عباسی نه فرزندی نه ملجا
بگفت ای قوم از حق گشته‌بی زار

کنون کز تشنه کامی ناتوانم در این وادی شما را میهمانم
کنید ای قوم ز آبی تر دهانم و یا رحمی بجمع کودکانم
چه کیش است این چه آئین و چه رفتار

شها از سرگذشت دل فکار است حدیث قصه‌ای اندوه‌بار است
که تا دامان محشر پایدار است روان اشک از دو چشم سازگار است

بمناسبت بعثت خاتم الانبیاء محمد مصطفی ص ۴

که روشن و ز فروغ چهر او شد ساحت صحرا
 رسد بر جان و دل هر سونسیم جنت الهامی
 هوا چون صبح فروردین نشاط انگیز و روح افزا
 محمد مصطفی احمد رسول داور یکتا
 و یانه طلعت یزدان تجلی کرده در سینا
 نموده چهره زیبا عیان بر عرصه غبرا
 و یا احمد زده گر که برون از دامن حرا
 چه وقت صبح بر لاله عرق از سرما و احوی
 قمر را کرده بیمایه ز نور عارض زیبا
 در اوصاف کمال او به عجز اندیشه دانا
 دوشه لا چشم اهویش ربوده صبر از دلها
 بکف قرآن سبحانی بسر تاجی ز کرمنا
 شده بر ما سوی امر ز عرش و فرش و ما فیها
 ز ماهی پر شده تاهه ز حکم نافذش غوغا
 برون از آستین آمد رموز سوره طه
 کنون پیغمبر خاتم زده بر کاخ هستی پا
 یگانه قائد اعظم شفیع وقعه فردا
 سرانگشت بردندان ز قد و قامت رعنا
 نوشته برجبین اوف سبحان الذی اسری

بر آمد کوکبی فرخنده فال از مشرق بطی
 زوالش سرخ نیکوز مشکین طره گیسو
 ز جعد سنبل پر چین زبوی کاکل مشکین
 سهی بال او طویی قدم منبر موی و نسیرین خد
 تو گوئی یوسف از زندان زده خرگاه در کنعان
 و یا گردون نشین عیسی ز طاق گنبد خضرا
 و یا از چرخ هفتم مه زده بر ظلمت شب ره
 گرفته ماه او هاله فتاده بر رخسار لاله
 زمین را داده سرمایه زم را گشته پیرایه
 با بروی هلال او به خورشید جمال او
 خجسته عارض رویش شعاع چهر مینویش
 بدل آیات رحمانی بلب اذکار ربّانی
 ز رویش نور حق ظاهر بدستش تیغ جوشن در
 سری روشن دلی آگه بهین فکرش دلیل ره
 صلا از ما و طین آمد که خیر المرسلین آمد
 ندای شادی از عالم بر آمد کای نبی آدم
 مهین فر بنی آدم پناه و ملجاء عالم
 کواکب گشته سرگردان ملایک واله وحیران
 شعاری بسته بر بازو که لامعبود الا هو

روان بر طارم ارژق بقاب قوساودانی	شدمبا نورحق ملحق عیان بر کف لویای حق
گرفته زو خط فرمان عقول مردم بهنبا	بدرگاهش ملک دربان سرتعظیم برایوان
قضا انگشت گردانش قدراز قدر اوشید ا	زمین در زیر فرمانش زمان اجرا خور خوانش
بدر بار جهانبا نش سلاطین باخته کا لا	قیاصرتحت فرمانش اکا سرگشته حیرانش
شده چون ماه نور افشان بکوه و دجله و دریا	شکسته کاخ نوشیروان گسسته مرشته طفیان
که شد نابود آتارش ز لوح سینه بطحا	چنان طوفان افکارش بهم پیچید کفار ش
سمن را کار مشکل شدو شن شد سرنگون از یا	طلمس کفر باطل شد مراد عدل حاصل شد
نموده لشکرایان رسوم کفرا را یغما	زا و کاخ ستم ویران فنا معمورای طفیان
زمین پرتو ذاتش جهان پیر شد برنبا	ز صحرای عنایاتش ز دریای کراماتش
بحال خستهای بنگر که از عشقت فتاداز یا	توای ماه ملک منظر توای شاه فلک افسر
که جز تو سازگار تو نباشد درسش سودا	بروی چون بهار تو بزلف مشکبار تو

و نیز در بیعت حضرت ختمی مرتبت

اگرچه جور خزان کرده فرودین یغما	اگرچه نیست گه گشت گلشن و صحرا
اگرچه رخت سفر بسته نرگس شهلا	اگرچه گشته زغم واله بلبل شیدا

اگرچه می نکشد عندلیب کل آوا

بر آن سرم که شوم مست نشاء صهبا

مراچه کار که نسرین و نسترن پژمرد	مراچه کار که گل رفت و عندلیب افسرد
به عمر کوتاه گل خوشتر آنکه دل نسپرد	مراچه کار که دی فروردین به یغما برد

ز جاودانه گلی کام دل ببايد برد

خبر شوی اگر از سرلیله‌الاسری

رجب رسید و بهار مدام حاصل شد گلی شکفت کزو باغ شرع کامل شد
به ناخدای بگو آشکار ساحل شد مباش در غم طوفان که حل مشکل شد
شب فراق شد و شام تیره زایل شد

دمید صبح سعادت زمشرق بطحا

شی گشود محمد چو دیده حق بین شنید آیه اقراء ز جبرئیل امین
کنام دوست مکرر بدو کند تلقین سپس بگفت که ای شاهباز علیین
مگیر حالت عنقا مباش گوشه‌شین

کنون رسول خدائی در آ ز کوه‌حرا

چو گشت محو تجلی جلوه جانان بکوفت کوس رحیل وز کوه گشت روان
ندا رسید ز حق کای حبیب عالمیان رسول ویژه مائی و میظهر ایمان
پیام ما تو یکی بر جهان‌یان برسان

بگو بقوم هم اکنون رموز ما اوحی

بقدر سرخرامش چو جامه شد موزون درود هلهله بر شد بطارم گردون
فلک دراو متحر ملک بدو مفتون که این چهر روی و چه موی است چهره گلگون
که گشته مات دراو حسن یوسف مسجون

تبارک‌الها ز این قد و قامت رعنا

کشیده ماه ز چرخ و بر روی بسته که رواست هلال یکشبه بر رخ‌نهاد کاین ابرواست
نهاده سنبل پیچان بسر کما ینم مواست به خلق کرده بهشتی نهان کما ینم خواست
خجل بمپیش لب شکرین من لولوست

سبق گرفته‌ام از گل زطلعت زیبا

صباحتم سمن است و لطافت‌م عبهر
ملاحظتم قمر است و فصاحت‌م کوشر
عنایت‌م چو سحاب و کرامتم چو عطس
همای حسن من افکنده برج‌هان شهپر

عذار ماه‌نشانم خجل نموده قمر

شکسته رونق بازار جنت‌الماوی

گرفته ماه زشرم رخم طریق محاق
سپرده یوسف دل را زغم بدست فراق
منم که میگذرم زین بلند پایه رواق
سمند راه سپارم خدا نموده براق

منم که بعثت من شد مکمل اخلاق

منم نسیم سعادت منم رسول خدا

ملک ستاده بدربار من بدربانی
فلک بخاک درم سوده‌روی و پیشانی
گرفته چرخ فرم ره پریشانی
شکسته معد لقم کاخ عدل ساسانی

نموده معبد زردشت رویویرانی

منم که جلوه نمودم بطو، برموسی

فساد و جهل و تباهی به‌بند خواهم کرد
رسوم عدل به‌کیوان بلند خواهم کرد
مصون صاحب‌زبیم گزند خواهم کرد
عدوی بدکنش اندر به‌بند خواهم کرد

به داد شاد دل مستمند خواهم کرد

منم زعیم و منم قائد و منم منشاء

نژادم از عرب است و وراثتم زخلیل
نسب گرفته‌ام از انبیاء ز اسماعیل
سرای من شده در رتبه مهبط جبریل
خدا نموده بهر سورهای ز من تجلیل

نبوت‌م شده در محکمت حق تسجیل

در این سراچه مسکون منم جهان پیرا

به تحت سلطه در آرم عیان قیاسر روم بساط خود سری و عجب راکنم معدوم
دما بر کشم از روزگار مردم شوم عدالت و نصفت در جهان کنم مرسوم

منم پناه مساکین و توده محروم

منم امین و منم منجی و منم ملجا

منم که پایه گذار اساس ایمانم فزون بر تربیت از جاه پور عمرانم
جهان و هر چه در او هست جسم و من جانم صفای جنت فردوس و باغ رضوانم

منم که مایه ایجاد روح امکانم

طفیل هستی من شد وجود مافیها

شها توئی که زنی برفراز چرخ علم نگون کنی بت و بت خانه در محیط حرم
و شن بخاک نشانی دشمن به آتش غم ز خلق اول و آخر مها در این عالم

پیمران اولوالعزم را توئی خاتم

توئی که آیت حسنی و مظهر طه

جمال یوسف کنعان بچاه تو است اسیر فروغ مهر رخت واله کرده ماه منیر
ز زلف خم بخت میرسد شمیم عبیر هزار جا هه معنی اگر کنم تقریر

هنوز پیش قد همچو سورتو است قصیر

توئی که تکیه زنی بر سپهر او ادنی

بگویم ارملکی یا فرشتهای بجمال زهی تصور باطل زهی خیال محال
فضائل تو ملک کی توان نمود خیال کجا فرشته مقامی که بیند این اجلال

که بسته اند در اوصاف توبه پای عقل

محیط بحر بقا را توئی جهان آرا

قلم شکست و بیان خست و عقل شد حیران یک از هزار مدیح تو را نشد امکان
توان کشید کجا کلام خسته کوه گر آن لهیب آتش دل ز آب رحمت بنشان
که سازگار شما از تواتر عصیان
بدامن تو زند دست در صفت فر دا

در منقبت موالا الموحدين على عليه السلام

زاغ سیاه شب چو فرو ریخت بال و پر سیمین عقاب صبح دل آرا کشید سر
شام فراق من بعدم گشت رهسپر ناگه رسید یار سفر کدام ز در
داری چه گفتمش ز ره آورد این سفر
گفتا هدیه ایست که از خوب خوب تر
شد ز اشتیاق این خبر از جسم و روح تاب برجستم و گرفتم و بوسیدمش رکاب
کردم نثار گوهرش از دیده پر آب گفتم بجان دوست که بنشانم التهاب
گفتا دمید کوکب میلاد بو تراب
شد اشکار نور خدا باز از شجر
از برید همایون خصال من بنشان شرار آتشم از جان مرتهن
محنتم از روح ممتحن از یوسف بیار هلا بوی پیرهن
سرکن حدیث مولد مسعود بوالحسن
برخوان یکی مناقب آن میر بحرور
شکر بریخت از لب و دندان لب کشود ناکرده سر حدیث قرار از کم ربود

زنگ ملال از دل پژمان من زدود گفتا که آمد از پس این پرده هر چه بود

بدر تمام از افق کعبه رخ نمود

آمد برون ز پرده عیان سیدالبشر

خلق ازل بقاء ابد معدن کرم فخر رسل امیر عرب مولد حرم

بحر سخا چراغ سبیل دافع نقم ینبوع فیض کوه صفا ملجاء امم

ابر عطا سپهر وفا موجب نعم

گنج ادب کنوز فطن مخزن هنر

موی سیه حکایت واللیل اذتلی روی چو مه روایت والشمس والضحی

بطحا ز تار طره مویش عبیر زار رخشنده خاک یثرب از آن روی پریه‌ا

مصباح فکر کاملش مشعل بقاء

شهد بیان ناطقش منشاء اثر

تیغش بروز معرکه جانسوز تر ز ناز قهرش جهنده تر بکه حمله از شرار

روزی اگر بخشم درآمد بکار زار خیزد ز آسمان و زمین بانگ الفرار

سازد دو نیمه کوه ز شمشیر آبدار

جبیرل اگر نه می‌نکند بال را سپر

نیران بیک اشارت ابروی او جنا ن وز گیمای چشم جهان کهن جوان

این آفریده حور بهشتی ز خاکیمان حیران نموده مدید محق بین بخردان

یکسر عقول کامله را برده رایگان

کاین طرفه از سرشت ملک بود یا بشر

نشنیده روزگار که در کعبه مادری آرد برون ز خانه خدا ماه منظری

حاشا که کرد مریم عذرا برابری با خانه زاد و مادر نوزاد همسری

آیند اگر عقول به میزان داوری

کردد مقام و منزلتش آشکارتر

جمعی بر آن که واجب و خواندند دا و ورش برخی برای این که ممکن و خاک است گوهرش

آن گفته باطل است و تویی مایه بشمرش ممکن ولی بصورت تفکیک ننگرش

کز اشفاق نام خدا نام اطهرش

مشتق ز عالی است چنین نازنین پسر

بنیان گذار پایه احکام دین علی است شالوده شریعت و حصن حصین علی است

مسند نشین کاخ زمان و زمین علی است هم عروه موثق و حبل المتین علی است

در قرب حق با حمد مرسل قرین علی است

کردن نهد او امر او را بجان قدر

ای شیر پیل افکن میدان کارزار وی یکه تاز عرصه هیجا بروزگار

وی تیغ جان شگاف تو خصم تو را شکار دستی هلا برار و بکش تیغ ذوالفقار

این ریشه فساد و تباهی ز بن برار

کیفر بگش ز خصم بداندیش فتنه گر

دستی ببر به تیغ توای شاه لافتی بشکن طلسم سفسطه و حقه و ریا

بفکن حجاب تیره از این شام فتنه زا تاکی نهانی از پس این تیره شب درآ

بر خصم بد سگال بداندیش زار و خا

روزی عیان کن از شب تاریک تارتر

دفتر بهم نهادم و پیچیدم این مقال آن به که هلا تی کندت و صفای کمال

ی نافرید مایزدت اندر جهان همال دانی که سازگار تو راجیست ایدهل
وانگه که میزند ز جهان کوسا رتعال وانه که میزند ز جهان کوسا رتعال
برهانش ز رنج و غم راه این سفر

غدیریه

ز سر برداشت شب چون تیره معجر غرابی رفت و شهبازی بزد پر
عذار خور برابر شد ز خاور فلک شد خالی از انبوه اختر
به یغما رفت خواب از چشم عبهر

وزید از نو نسیمی روح پرورد

چه از خورشید شد روشن جهانی شب تاریک شد در چه نهانی
پیمبر ثانی سبع المثانی بامر حق ز وحی آسمانی
بگفت ای قوم گیرید اشیانی

که کشتی را ضرورت هست لنگر

غدیرخم بشد از ره نمودار بماند آن کاروان حج ز رفتار
شتریان محمل افکند و شتر بار جرس ماند از صدا ناقوس از کار
جهان پر گوش شد از آن حکم یکبار

که تا نازل چه امری شد ز داو ر

تف گرما در آن وادی اثر کرد لهیب خور جهانی پر شرر کرد
مزید حاج حیرت بیشت بر کرد غرض احمد ندای امر سر کرد

جهانی از تکلم پر گهر کرد

که سازید از جهاز ناقه منبر

چو منبر بر فراز آسمان شد مهی رخشان به منبر مه فشان شد

عذار ماه بوالقاسم عیان شد جهان خاکیان رشک جنان شد

لب چون غنچاش اندر بیان شد

بمحمد ذات بیچون ریخت شکر

بنام پاک او سر رشته شد باز سپس شد در ثنائیش نکته پرداز

چو عاشق گشت با معشوق دمساز بگفت ای عالم سراگه راز

بنامت میکنم این رشته را باز

چه نامی نیست از نام تو برتر

تو هستی اول و انجام هر کار تو گرداننده‌ای این چرخ دوار

بحکم تو است روشن روز شب تار بامر تو است این افلاک سیار

بفرمان تو روید گل به گلزار

توئی بر آفرینش دادگستر

به لاله رنگ رمانی تو دادی به نرگس رسم فتانی تو دادی

ره سنبیل پریشانی تو دادی بگل بلبیل غزلخوانی تو دادی

شهان را فخر سلطانی تو دادی

تو دادی ملک تن از علم زیور

اگر گفתי بعوسی لن ترانی عیانستی تو در عین نهانی

بجرم گندم ار آدم برانی توئی ضامن بهشت جاودانی

چو لختی کرد اینسان درفشانی

صدا زد باین عم خویش حیدر

قرین طه بروح هل اتی شد و یا قل انما با انما شد

بروی دست حق دست خدا شد عیان ماه جمال مرتضی شد

نمایان چهر روح اتقیا شد

مهی بر تارک مهری شد افسر

چه حیدر آنکه در وصف جمالش بود والشمس شرحی از مثالش

چه حیدر آنکه در شان و جلالش نژاده مادر گیتی همانش

چه حیدر آنکه از قدر و کمالش

حدیثی کرده رومصحف به کوثر

علی کان هنر بحر فضائل علی فخر عرب میر قبائل

علی بخشنده خاتم بسائل علی در نیمشب یار ارامل

علی ینبوع حکمت غیث و ابل

علی صهرینی فتاح خیبر

چه شد بر آسمان هم مهر و هم ماه فراز آمد دو شه بر عرش یک گاه

محمد عقل کل میر فلک جاه پس آنکه بانک زد من کنت مولاه

علی باشد پس از من شمع این راه

چه زو بهتر ندیدم هیچ رهبر

پس از من بوترا بم جانشین است وصی من امیر المومنین است

ولایت خاص این یعسوب دین است نه از من حکم از جان آفرین است

مسلم امر این و حق چنین است

نگردانید از فرمان او سر

ز بعدم خواجه ایام هست این اساس محکم اسلام هست این

نه تنها خاص بل برعام هست این چراغ محفل ایام هست این

خدا را مجری احکام هست این

پس از قرآن من است اصغر

بترسید از خدا هشیار باشید وصی من علی را یار باشید

ز مکر خصم او بیدار باشید علی مرکز شما پرگار باشید

به تنگی ها ورا غمخوار باشید

مبادا گز شما گردد مکر در

علی داننده سر سلوونی است علی گوینده آن تفقدونی است

علی اگه ز اسرار درونی است علی شمع طریق رهنمونی است

علی در رتبه از هر کس فزونی است

مبادا از فرط غم درجه برد سر

کشید آن خطبه را چون شه بانجام پس از ختم سخن و ارسال پیغام

بعقد بیعتش فرمود اقدام که ناکه دستها از خاصر واز عام

فراز آمد سوی سردار اسلام

ولی دستی که بشکستنش بهتر

چو احمد زین جهان دیده فرو ربست بمرکش رشته میثاق بگسست

رسوم عدل یکسر رفت از دست بشوری در سقیفه کار پیوست

حدیث اینجا رسید و خامه بشکست

بکاخ معدلت افتاد آذر

شها گر سازگار از فرط عصیان به تقصیر و خطا پر کرده دیوان

بمحرر چون نهد پا بهر غفران بزن بر آتشش ابی ز احسان

برا دستی ورا از لطف برهان

بگو بوده است مداح پیمبر

تضمین از غزل شیخ اجل سعدی

سنبل فشاند به بینم گیسو بهر کناری بگشوده دیده نرگس هر طرف جویباری

از نو کشد ترانه هر مرغ بر چناری چون است حال بستان ای بادنوبهاری

کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

ای آفتاب دولت در سایه نگیخت خورشید سجده آرد و بر قبله جبینت

این نافه تناری است یا موی عنبرینت عود است زیر دامن یا گل در آستینت

یا مشک در گریبان بنمای تاجه داری

جانا جدا دو گیسو از روی آن چومه کن زان آفتاب عارض روز فلک سیه کن

آخر درنگ تا کی یک لحظه عزم ره کن ای گنج نوشدارو برخستان نگه کن

مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری

بس خارها ز هجرت ای کل خلیده بردل با ایهمه جراحت مهرت نگشت زایل

باحسن و این ملاحظه باشکل و این شمائل یا خلوتی برآور یا برقصی فروهل

ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری

بگشاد و لعل لب را کز لحن عندلیبیت عشرت کند حبیبیت نالان شود رقیبیت
مقیاس گر کنم گل با عارض عجیبیت گل نسبتی ندارد با روی دلفریبیت

تو در میان گلها چون گل میان خاری

ای کیمیای چشمت بر دردمند دار و جان بی تو بر لب آمدای نور دیده ارجم
صد دل اسپرداری در هر شکنج کیسو وقتی کند زلفت گاهی کمان ابرو

این میگذد بزورم و آن میکشور زاری

برخوشه چین کویت پک خوشهای گدا را از خرمنی ببخشای مسکین بی نوا
وصلت نکرد درمان هجران جانگزارا عمری دیگر ببايد بعد از فراق ما

کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

غم نیست بعد هجرت وصل دوبارهای هست گرفت آفتابی شب ماهپارهای هست
شمعی اگر فرومرد آخر ستارهای هست هر درد را که بینی درمان و چارهای هست

درمان درد سعدی با دوست سازگاری

.....

ای نکو سیرت بلند اختر
یک بیک پند من ز جان بشنو
راست رو باش در طریق عفاف
از بردیو سیرتان بگریز
نیست اگه تورا زینیت کس
دوست را تا نیازمائی نیک
خواهی از رستگاری دوجهان
تا تورا هست روز بر نوائی
جاودان زیست آنکه علم آموخت
علم دانی به چیست ماننده
فرصت از دست میرود دریاب
راه نابخردان میوی و مزین
زیر این کاخ آسمان کبوه
اثری مانده گریجا نیکی است
دست بیچارگان بگیر که هست
گاه و بیگاه یادی از حق کن
از تهی مغز استشاره مکسن
نیست در سقله مردمی هشدار

وی خجسته خصال نیک سپر
که تورانیست به از این زیور
کاین گران ثروتی است در دختر
باید از اهر من نمود حذر
سخت اندیشه کن ز جنس بشر
هیچ اورا زدوستان مشمر
اندرین کار نیک تر بنگر
فرصتی دان برا کسب هنر^ی
آنکه مرده است نیست دانشور
گوهری ز آفتاب روشن تر
این زمان را که ناپیدت دیگر
سرخن به ژاژ بر نشتر
کا خهابس شده است زیرو زیر
توهم از خلعت نکو مگر
دستهای زدست بالاتر
تا شود رهنمای تو داور
که ندارد در درخت بید ثمر
بابا ندیش سقله روز میسر

خیزای خفته سراز خواب بکن	کوکب صبح د مید از روزن
سربزیر پرت از چیست به پر	گوی افتاده بچوگانت بزن
نازاین مزرعه آثاری هست	خوشه ای چند ببرزین خرمن
اثر از قافله جز گردی نیست	و چه کاهل شده ای از رفتن
در کمینگاه بود رهزن دهر	منشین غافل از این اهریمن
با خبر باش که خیاط سپهر	که برد پیرهن و گاه کفن
بلبل دلشده ای خوش میگفت	دید پژمرده چه گلهای چمن
فلک شعبده باز از من برد	صحبث لاله و نسرین و سمن
وای کاین طرفه سپهر مینا	کرد آزرده ام از سنگ فتن
بری از شاخ نچیدم در بیاغ	فرصت از دست بشد وای بمن
فلک بو قلمون عیار است	هست با فتنه و شرآبستن
زینهارایمن از این دزد مباح	فرصت از دست مده کاین رهزن
هست یغما گراوقات بشهر	دشمن تست بهر حيله و فن

مناظره

سحری غنچه ای زیباغ دمید
 دیدمرغی نزارو آشفته
 سخت سرزیر بال غم برده
 نه زوصل گلش نشاطی بود
 گفت مرغا چرا پریشانی
 ازچه باما سخن نمی گوئی
 سربرآورو کرد در پاسخ
 آنچنان ریخت اشک از دیده
 گل زباران دیده عاشق
 گفت ای مرغ ازچه گریسانی
 دادپاسخ که اندرین بستان
 روزگاری به هجر سر بردم
 اولین گام خار آغوش
 نه سزاوار خار ره بودم
 جور دی برمن ازفراق تورفت
 چه زیان برمن ازخزان می رفت
 نیست شایسته قدم خار
 مرغ درناز و غنچه رو به نیاز
 باغبانی ز گردش ایام
 مرغکی زار درکنارش دید
 از مزایای زندگانی نو مید
 نه ترنم نه نغمه ای نه نشید
 نه مجالی برای گفت و شنید
 تارانده بر دلت که تنید
 مگراز غنچه ات بدی چه رسید
 صدف دیده پر ز مروارید
 که از آن قطره ای به گل غلطید
 نرم نرمک بروی او خندید
 نه مگر صبح وصل گشته پدید
 ازفراقت چه جامه ها که درید
 تاهوایت مرا بیباغ کشید
 رهسپر پای عشق من بخلید
 اینچنین زهر عاشقی نجشید
 ورنه می شد باغ بی تو چمید
 گرسوا حال من نمی پرسید
 مقدمم را سزا گل است و نبید
 مرغ بفروخت عشوه غنچه خرید
 کر ده موی سیاه خویش سپید

عاشقی دید و ناز بسیاری	دفتری کرده باز از تنقید
گفت ای مرغ قاصر اندیشه	این درشتی ز عاشق است بعید
نیست بر کعبه عاشقی طالب	کز مغیلان وادیش نرسید
هست استاد عشق فرهادی	که نترسد ز تیشه تهدید
مرغ چون طعن باغبان بشنید	عرق شرمش از مسام چکید

سازگا را نبرده رنج کسی

به رفاه و به راحتی نرسید

فصل سوم

خطاطان و خوشنویسان نیریز

میرزا احمد نی ریزی

احمد بن شمس الدین محمد نی ریزی در جوانی از نی ریز باصفهان مهاجرت و در حدود سال ۱۱۰۰ در این شهر مسکن گزید و در دربار شاه سلطان حسین صفوی راه یافت و در نزد فضل‌الله نرمانان عصر مقامی ارجمند داشته و در آن عصر حق‌الکتابه‌های هنگفت دریافت میداشته چنانچه گویند در مدت عمر شصت هزار تومان صفوی از نتایج هنر خود از دربار سلطان صفوی دریافت کرده است .

نی ریزی بفضائل و نفعاتی مشهور بوده و چنین اشتها را در دهکده در آمد خود بکفاف اندک قناعت و بقیه را اتفاق مینموده است .

در اواخر عمر زمانی که سلطنت آخرین پادشاه صفوی دستخوش تاخت و تاز افغانه قرار گرفته به عتبات عالیات رفت ولی در عین حال در آنجا هم از کتابت باز ننشسته .

نامبرده یک نسخه از دعای کمیل را در نهایت نفاست نگارش داده و اکنون در کتابخانه سلطنتی ایران موجود است که در سال ۱۱۵۲ در نجف اشرف کتابت کرده است . احمد بمناسبت کتابتی که برای شاه سلطان حسین میکشیده سلطانی رقم مینموده و بسیاری از آثار وی با مر این پادشاه صفوی تحریر شده است .

نی ریزی خط نسخ را ابتدا نزد اقا ابراهیم قمی تعلیم گرفت ولی از روی خط علاء الدین تبریزی مشق بسیار کرده و با اینکه از این دو استاد با احترام و نیکی یاد کرده است مع الوصف خود و واضع شیوه مخصوصی در خط نسخ بوده که همان

سرمشق نسخ نویسان ایران گردید .

نی ریزی معروف ترین وزیر دست ترین استادان خط نسخ ایران بشمار
می رود و از آثار قلمی او آن مایه بجای مانده که از کمتراستادی دیده شده است .
از مهم ترین آثار وی پنج نسخه قرآن مجید در کتابخانه سلطنتی است که
بعضی از آنها حد خوشنویسی نسخ و ما فوق آن متصور نیست .

با وجود شهرت فراوان جزئیات زندگی میرزا احمد مشخص و معلوم
نگردید و حتی سال تولد و وفات او نیز بدست نیفتاد ولی آنقدر مسلم است که از
سال ۱۰۹۲ تا سال ۱۱۵۲ بیش از نیم قرن خوشنویسی کرده و در سنین
پیری با احتمال قوی در نجف بدرود حیات گفته است .

قرآنی کہ بخط احمد نیریزی بچاپ رسیدہ



میرزا محمدفرزند ملا محمد شهرت دانشمند متولد ۱۲۶۰ هجری نبوی
 آنچه نگارنده بخاطر دارد نامبرده مدت عمر خود را در وعظ و خوشنویسی
 سپری کرده و معاش روزمره خود را از طریق نگارش جزوه‌های قرآن مجید و سوره
 یاسین و سایر کتیبه‌های سفارشی اداره مینمود . در وعظ و خطابه چندان تبحر
 نداشت ولی نسخ را بمنتهای خوبی می نوشت مادام العمر مجرد زیست کرد
 و در سنه ۱۳۸۱ هجری نبوی چراغ زندگانش خاموش شد .

مِنْ جَدِّكَ الْوَفَّاءُ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَالْطَّيِّبَانِ
 فِي طَائِفَةِ الْمُتَّقِينَ وَالْمُؤْمِنِينَ وَالْمُتَّقِينَ
 الْحَقِيقِينَ الَّذِينَ كَفَرُوا بِالْآلِ الْأَكْبَرِ الْأَكْبَرِ
 مُحَمَّدٍ صَلَوَاتُكَ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ وَالْطَّيِّبِينَ
 الْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
 وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
 وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
 وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ

وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
 وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
 وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
 وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
 وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
 وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
 وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
 وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
 وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ

نمونه ای دیگر از خط میرزا محمد دانشمند

وَهُوَ نَزَلَ الصَّالِحِينَ	وَلَا عُدْوَانَ إِلَّا عَلَى
وَإِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ	الظَّالِمِينَ اللَّهُمَّ
جَعَلْنَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ	صَلِّ عَلَى النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ
الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ	وَالِ مُحَمَّدٍ وَسَلَّمَ
بِالْآخِرَةِ خُجَابًا مَسْتُورًا	تَمُحِزُ الْحَرْبُ فِي سَنَاهِ

محمد نسی ریزی

از هویت کامل این خوشنویس مدرکی بدست نیامد ولی آنچه مسلم است در قرن
سیزدهم هجری می زیسته و بطوریکه از نوشته او پیداست خوشنویسی بی بدیل
بو ست و خط زیر در سنه ۱۲۱۵ رقم گردیده .

نمونه خط محمد نسی ریزی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِلَهُ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ (۱) الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ

يُحْيِي الْمَيِّتَ وَيُخْرِجُ الْحَبَّةَ وَالنَّارَ وَالْجِبَالُ

فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَعَشِيًّا وَجُنُودُهُمْ خُضُرُونِ مَعْقُودَةُ

طَرَفَيْكَ كَفَّيْكُمْ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ زَفَجَّازُ

اللَّهِ جُنُودُهُمْ خُضُرُونِ وَجُنُودُهُمْ خُضُرُونِ
مَشْفُوعٌ بِمَنْزِلَةِ الْبَيْتِ الْمَقْدِسِ

سیدابوطالب لمس

سیدابوطالب معروف به لمس فرزند سیدحسین نسبش به شش واسطه به مرحوم

سیدقطب الدین محمد نی ریزی میرسد .

سید در نوشتن خطوط نسخ و شکسته و ثلث مهارتی بسزاداشته و از این

جهت به لمس معروف بوده است که در ایام طفولیت به شکستگی استخوان

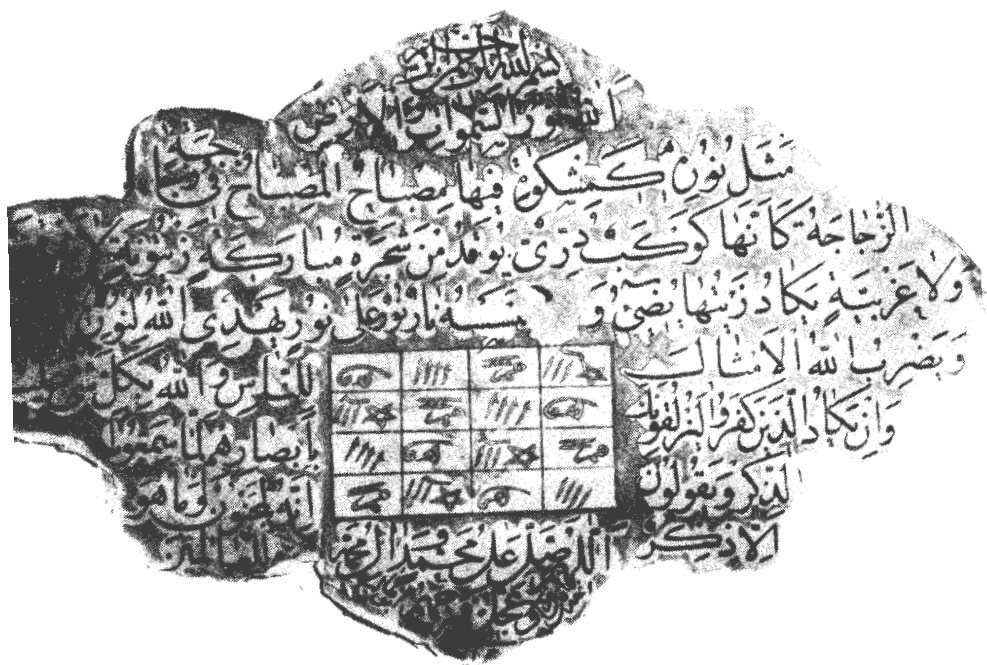
لگن خاصره دچار شده و روی همین اصل یک پای او فلج گردیده است .

گذشته از این گویند دستش هم ارتعاش داشته ولی همین که برای نوشتن

قلم با کاغذ تماس حاصل مینموده آرام میگرفته .

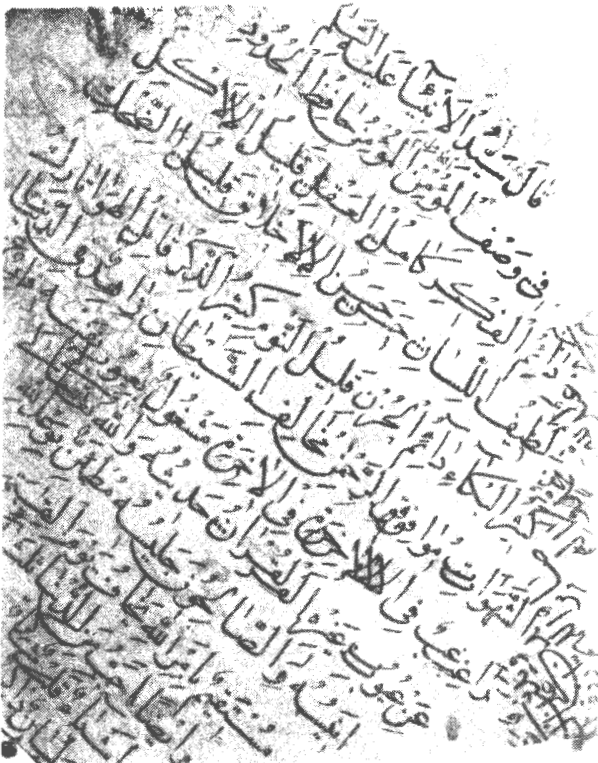
او در سنه ۱۲۵۰ متولد و در سنه ۱۳۱۵ هجری قمری در نجف اشرف بدرود -

زندگی گفته است .



ملا عبدالله نئی ریزی

ملا عبدالله فرزند ملا علی عسکر در اواخر قرن سیزدهم و اوائل چهاردهم
 میزیسته خوشنویس مزبور خط نسخ را نیکو مینوشت و در مرحله سادات فعلی
 سکونت داشته در سال ۱۳۱۲ هجری بدرون حیات گفته است .



سید محمد جعفر

سید محمد جعفر فرزند سید ابوالحسن نیری از خطاطان بنام و خوشنویسان
زبردست بوده است .

کتابی از خط نامبرده نزد آقای سید صیغه اله اجلائی که از طرف مادری
نسبش به سید مذکور منتهی میشود موجود است .

نمونه ای از خط سید محمد جعفر

وَمِنْ كَرَمَاتِهِ صَلَاتُهُ
وَبَابُكَ الْمَرْفُوعُ فِي الشَّيْءِ
اِذَا ضَافَتْ بِلَا خَوْلٍ
فَوْقَ الْوَالِدِ الْفَرْدِ الْعَلِيِّ

نمت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْأَمْرُ إِلَى اللَّهِ الْعَلِيِّ
مِنْهُ الْفَرْدُ الْمَطْلُوبُ الْفَرْدُ الْعَلِيُّ
الْوَالِدُ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ

محمد شفیع در نیمه دوم قرن سیزدهم هجری حیات داشته و از شرح کامل زندگی او مدرکی بدست نیامد آنچه مسلم است از خوشنویسان معروف عصر خود بوده و متأسفانه از ولادت و فوت او مدرکی بدست نیامد .
نمونه خط محمد شفیع





مرد آورنده کتاب